



رمان : لیلی و مجنون های عاشق

نویسنده : غزاله بلوچی کاربر انجمن کافه نودهشتیا

بفرمایین اینم خلاصه::

چهار تا پسر غیرتی و عاشق

چهار تا دختر سرکش و مهربون

دنیايي از عشق که که از اجباری ساده شروع و به دریای از محبت ختم میشه

این کتاب توسط سایت کافه نودهشتیا (Cafe98ia.ir) ساخته شده است.

Www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : [@Cafe98ia](https://t.me/Cafe98ia)

[@Romankhone](https://t.me/Romankhone)

مقدمه

مینویسم برای تو.....

به یاد تو

توئی که من عاشقانه..... تا آخر عمر دوستش خواهم داشت

توئی که نمیدانم چگونه مرا عاشق کردی؟؟

عزیزترینم حتی اگر در کنارم نباشی

همیشه قلب بزرگت و خاطرات قشنگت

یادم خواهند ماند.....

رها.رزا.آوا.نوا

رامبد.هیربد.باربد.فربد

پست یک

رزا+رها:24 ساله .صورت سفید.

چشمای مشکی با رگه ها خاکستری دور آن.

بینی معمولی.لبای باریک و صورتی.

موهای مشکی و لخت که بلندیش تا نزدیکی باسنشه. قد متوسط حدود 160.

هیکل توپر و صاف. (رها رزا دوقلو هستن)

آوا:صورت سفید.چشمای مشکی .

بینی کوچک.لبای قلوه ای.

موهای مشکی و بندی که تا نزدیکی گودی کمره.قد متوسط حدود 163.

هیکل باریکی و جذاب

نوا:18 ساله .صورت سفید.

چشمای طوسی با رگه های خاکستری دور آن.

بینی سر بالا و کوچک .لبای درشت و قلوه ای.

موهای مشکی و کمی فر تا کمی پایین تر از سرشانه ها. قد متوسط حدود 161.

هیكل لاغر و مانکن

رامبد: 32 ساله. صورت برنزه.

لبای قلوه ای. چشمای عسلی.

موهای قهوه ای لخت و کوتاه.

قد بلند حدود 183. هیكل توپر و ورزشکاری.

فربد: 31 ساله. صورت گندمی مایل به سفید.

لبای قلوه ای. چشمای قهوه ای با رگه های مشکی دور آن. موهای قهوه ای حالت دار.

قد بلند حدود 181. هیكل درشت و مانکن.

باربد: 30 ساله. صورت گندمی برنزه.

لبای درشت. چشمای مشکی.

موهای جعد و مشکی کوتاه.

قد بلند حدود 184. هیكل ورزشکاری.

هیربد: 28 ساله. صورت تقریباً سبزه (مایل به گندمی). لبای باریک و قلوه ای. چشمای عسلی با رگه های قهوه ای دور آن.

موهای قهوه ای کوتاه و لخت.

قد بلند حدود 183. هیكل ورزشکاری و درشت.

پست دوم

آوا

هوف معلوم نیس ایندفعه پدر بزرگ چه خوابی واسمون دیده که گفته راس ساعت...توی سالن پذیرایی خونه جمع شیم خدا بخیر بگذرونه

یک نگاه به ساعت انداختم

یک ساعت وقت دارم تا آماده شم

یک دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون

رفتم جلوی آینه و کمی آرایش کردم، نگامو از آینه گرفتم و مشغول انتخاب لباس شدم
کت دامن کرم رنگم که کمرم باریک تر نشون میده رو تنم کردم و فوراً خودمو به پذیرایی رسوندم.

مث همیشه پدربزرگ چشمش به ساعت بود

یه نگاه به ساعت انداختم

اوخ اوخ 10 دقیقه تاخیر دارم

حتما الان پدر جون کلی از دستم شکاره

هنوز متوجه من نشده

برا همین با صدای بلندی سلام میدم .

پدربزرگ نگاهی بهم میکنه و اخماش تو هم میکشه و با سر جوابمو میده و با اصاش

اشاره میکنه بشینم

منم مث دخترای خانم و موقر آروم کنار رزا و رها میشینم

رزا:سلام .باز که دیر کردی؟؟

آوا:حواسم به ساعت نبود ولی عجیبه ها

رزا:چی عجیبه؟

آوا:اینکه پدربزرگ بهم گیر نداد!!

پست سوم

رزا:اهوم ولی عجیب تر اینه که میگه برامون سورپرایز داره

آوا:جدی، آخ جون من عاشق سورپرایزم

به رها خیره میشم حکمت خدا رو برم که به غیر از خال کنار لب رها همه چیزشون مث همه.

ای بابا خسته شدم

نگاه پدربزرگم که فقط به ساعته

آوا:پدربزرگ چیزی شده که همش به ساعت نگاه میکنین

پدربزرگ:آره

آوا:برا چی؟

پدربزرگ:مهمون داریم

کنجکاو شدم ببینم کین؟؟

همون موقع صدای زنگ خونه به صدا در آمد و بعدش چهار تا آقا پسر خوشمیل و خوشتیپ اومدن تو...

پدربزرگ از جاش بلند شد و اون آقا خوشمیل ها هم اومدن روبه روی پدربزرگ

توی چشمی پدربزرگ اشک جمع شده بود

اما پایین نیومد مردانه هر کدوم از چهار تا خوشمیل ها رو به آغوش کشید

بعد از سلام و احوالپرسی که بینشون رد و بدل شد . پدربزرگ روشو به سمت ما کرد

پدربزرگ: دخترا اول سورپرایزی که داشتم

به پسرا اشاره کرد

پدربزرگ: این آقا پسر ها پسر عموها تونن

دهنم اندازه غار علی صدر باز شده بود نوا و رها و رزا هم دست کمی از من نداشتن

باورم نمیشه

جوووووون

چه پسر عموهای خوشمیلی دارم من

پدربزرگ اصاشو به سمت یکی از پسرا گرفت

پدربزرگ: ایشون پسر م رامبد

بعد به کناریش اشاره کرد

پدربزرگ: پسر م فرید

اصاشو بالا به سمت اون دو تا آقا پسر خوشمیلی دیگه گرفت

پدربزرگ: باربد و کناریش هیبرده

اولین نفر نوا بود که به خودش اومد

از جاش بلند شد و با هر کدوم از پسرا دست داد

رزا و رها هم همینکارو کردن

ولی من هنوز منگ بودم

وای آوا تو چرا انقد گیجی دلم میخوادد موها از ته بکشم ابروم رفت حالا این وسط پوزخند اون باربد رو اعصاب داره یورتمه

میره .

از جام بلند شدم

آوا: خوش اومدین

اونا هم سراسون رو تگون دادن

ینی ادبشون تو حلقم بدم میاد از آدمی مغرور

حالا چهار تا شون از قضا شدن پسر عمو های من

پدربزرگ: بشینین عزیزانم

پست چهارم

همه نشستن نمیدونم چرا دلشوره گرفتم

پدربزرگ: بچه ها خودتون میدونین وقتی

که بچه بودید شما ها به اسم هم دراومدین

الان میخوام رسمیش کنم

عصبانی شدم ینی چی ،

تو حرف پدربزرگ پریدم

آوا: ولی پدربزرگ خیلی وقته از اون موضوع گذشته بعدشم الان دیگه دختر و پسر خودشون

همسر آیندشون رو انتخاب میکنن

پدربزرگ عصاشو به زمین کوبید و با لحن پر اقتدار و محکمی

پدربزرگ: آوا بشین همین که گفتم دیگه هم تو حرفم نپر فهمیدی؟

مثل همیشه در برابر لحن پر اقدام پدربزرگ کم آوردم

آوا: متاسفم پدربزرگ

پدربزرگ: آوا دخترم من بد شما رو نمیخوام

کی بهتر از پسر عموها تون

بعدشم من میخوام قبل مرگم شما رو تو لباس عروسی ببینم خواسته ی زیادی نیس هست؟؟؟

آوا: دور از جونتون انشالله

تا صد سال دیگه سایتون بالا سر ماست پدربزرگ میدونم دوست دارین ما رو تو لباس عروسی ببینید ولی شاید پسر عمو ها نخوان با ما ازدواج کنن؟؟

نوا و رزا و رها هم حرفمو با سر تایید کردن

رزا کلافه بود میدونستم چرا درکش میکردم

پدربزرگ: پسرا راضین شما هم بهتره زودتر خودتون رو آماده کنین هفته دیگه مراسم عقد و عروسی انجام میشه

آوا: ولی پدر بزرگ من ازدواج نمیکنم این حرف آخرمه

پدر بزرگ دستشو رو پیشونیش گذاشت و سر جاش خم شد

نگران بالا سرش رفتم

آوا: پدر بزرگ حالتون خوبه؟؟

بارید خودشو به پدر بزرگ رسوند و منو کنار زد چقد بی فرهنگه (ب) (ب)

بارید: پدر بزرگ سرتون درد میکنه؟

پدر بزرگ: اره سرگیجه هم دارم

وای خدا چرا پدر بزرگ اینطوری شده

کم کم داشت اشکم درمیومد

آوا: پدر بزرگ چرا اینطوری شدین؟؟

پدر بزرگ دستم گرفت فشاری داد

پدر بزرگ: چیزی نیس دردونه من

بارید نیشخندی زد و سر جاش نشست

وای از بارید متنفرم

چشم غره ای بهش رفتم که

نیشخندش پررنگ تر شد سر جام نشستم



پدر بزرگ: آوا جان اگه عمر من کفاف نده چی؟

آوا: پدر بزرگ میده مگه شما چند سالتونه تازه دارین میرین تو 70 سال

رزا چشم غره ای بهم رفت این ینی نباید سنش رو میگفتم

هوف خوب من چیکار کنم دارم

واقعیت رو میگم دیگه .

پدر بزرگ: دخترا من تومور مغزی دارم زمان زیادی ندارم تنها آرزوم قبل از مرگم

ازدواج شما هاست

وای خدا چی میشنوم پدر بزرگ تومور داره

اشکام روون شد

آوا: پدر بزرگ شما که اهل شوخی نبودى؟؟

دارين شوخى ميكنين؟؟

نوا: راس ميگه پدر بزرگ جونم بگين دروغ گفتيد بگيد!!!

هق هق نوا بلند شده بود خودم بى صدا اشك ميرختم رها و رزا هم كه خشك شده بودن

اما!!!!

پسرا انگار از قبل ميدونستن

پدر بزرگ: دختر اى قشنگم گريه نكنيد و

كارى كه ازتون خواستم رو انجام بدين

من كار اى مراسمتون رو انجام دادم

خودمم بعد مراسم برا درمان

همراه مادر بزرگتون ميرم آمريكا

ديگه ظرفيم پر شده تحمل اين همه شك رو

يکجا ندارم 😞😞

تصميم خودمو گرفتم با اينكه ميدونم

اجباره اما بخاطر خوشحالى پدر بزرگ ..

آوا: باشه پدر جون 😊 من قبول ميكنم

لبخند رو لب پدر جون نشست

رها كه تازه از شك در او مده بود ،

رزا هم اشك ميرخت اما ساكت بود

پدر بزرگ: پس من صيغه محرميت براتون ميخونم

تا راحت باشين موافقيد؟

همه موافقت كرديم مگه ميشه نكنيم؟؟

پست ششم

قرار شد شب پدر بزرگ صيغه رو بخونه

بدتر از اين نميشه ههههه

اخه چرا اين پسره ي از دماغ فيل افتاده

باید شوهر من باشه

اچههههههه چر!!!!!!؟؟ (😊😊)

باورم نمیشه؟؟

من دیشب شدم زن بارید

ولی خدایی خوشکله ها مخصوصا

سینه های پهنش خیلی بهم چشمک میزنم

دوست دارم سرمو بزارم روش

والای خدا خل شدم رفت

من کی انقد منحرف شدم.. اصلا شوهرمه دوست دارم هههههه

دیشب رزا و رامبد.هیرید و نوا. رهاو فریدم محرم شدن

پسر عموهای محترم + شوهر گرام

از هتل وسایلشان رو به خونه آوردن

الان که هممون برا آزمایش خون

اومدیم آزمایشگاه

بارید کنار هیرید وایساده بود و و اخم زوم بود

روی من یهو نمیدونم چش شد اومد نشست کنارم خخخخ از موقعی که محرم شدیم تا الان کلن یک سلام و خدا حافظ به هم گفتیم همین

با صدایی کنترل شده ولی پر خشم

بارید:این چه وضع لباس پوشیدنه؟

آوا:چشه؟؟

بارید:چش نیس گوشه

آوا:بامزه (😊😊)

بارید:آوا اعصاب منو بهم نریز دیگه حق نداری

این شکلی پاتو از خونه بیرون بزاری.

اخی چه قشنگ اسممو صدا میکنه ولی حق نداره به من دستور بده باید از الان حساب کار رو به دستش بدم پرو نشه (😊😊)

آوا:اولا من هر جور دلم بخواد بیرون میام

دوما حق نداری صداتو برا من بلند کنی همینکه که هس 😊😊

نمیدونم چرا صورتش سرخ شده بود میدونم ها

خخخخ

آوا:اوا چرا سرخ شدی؟

این دفعه فکش قفل شد بود وای خدا قیافش

خیلی وحشتناک شده فک کنم الان وقت فرار است

آوا:اووووم فک کنم باید برم دستشویی

سریع از جلو چشمش جیم زدم

خخخخ صدای دادش که سر پرستاره میزنه تا اینجا میرسه 😊😊

وقتی اومدم بیرون خواستم برم کنار رها بشینم که ما رو صدا زدن

با هم داخل اتاق شدیم

حالا چطوری بگم من از آمپول میترسم

عمر!!!! اگه بهش بگم 😊

ولی میترسمم 😊😊

بدور رنگم پریده بود پرستاره اومد از من خون بگیره که یهو

آوا:نهههههه

انقد مظلوم گفتم که دل خودمم آب شد چه برسه پرستاره

پرستار:اخی عزیزم میترسی

آوا:نه فقط از دیدن خون حالم بد میشه

جون خودت آوا خانم خوبه رشت پزشکیه

پست هفتم

با هزار بدبختی پرستار ازم خون گرفت

دیگه نا نداشتم واقعا! چشمامو بستم و

همونجا از حال رفتم

توی آزمایشگاه آوا از حال رفت برا همین باربد بغلش کرده داره میبردش

همینطور خیره نگاشون میکردم که صدای هیربد دو کنار گوشم شنیدم

هیربد: چیه تو هم دلت بغل میخواد؟؟

نفسش که به گوشم خورد قلقلکم اومد و خندیدم هیربدم با آبرو های بالا رفته نگام میکرد!! 😊😊

نوا: چیه چرا اونطوری نگام میکنی؟

هیربد: هیچی بعدشم جواب سوالمو ندادی ها

نوا: اولا من رو گردن کنار گوشم حساسم نفسات قلقلکم میداد دوما هیچ وقت دلم نمیخواد حتی دستامو بگیری چه برسه به بغل کردن 😊

خخخخ عصبی شد چون اخماش بدجور تو هم رفته

نوا: بریم دیگه

با دندان های چفت شده

هیربد: من زبون دراز تو رو کوتاه میکنم برییم

عصبی شدم ولی ظاهره رو خونسرد نشون دادم

نشونت میدم هیربد خان به من میگن 😡😡

نوا من حال تو رو نگیرم اسمم نوا نیست هواس

سوار ماشین پرشه ی سورمه ایش شدیم

و اومدیم خونه

شب شده بود الان وقت اجرای نقشه های منه

یووووووووو 😊😊

خیلی آروم در اتاقشو باز کردم فوری رفتم تو سرویس و تو خمیر دندونش رنگ ریختم

توی شامپوشم روغن ریختم

اومدم کنار تختش ساعت رو برا 5 صبح تنظیم کردم و رفتم سراغ لباساش

اسپری مگس کش رو رو لباساش خالی کردم

خخخخ حتی لباس زیراش

حالا وقت کار اصلی با لوازم آرایش کل صورتشو نقاشی کردم و یک عکس خوشملم یادگاری گرفتم

یه تکون خورد که پتو از روش کنار رفت
 یا خدا عجب عضله هایی داره آدم دلش میخواد
 گازشون بکنه خخخخ اونم به موقع میگیرم
 خاک تو سرم لباس نپوشیده پتو رو دوباره روش میکشم و به اتاقم بمیرم برا احتیاط در اتاقم قفل کردم
 پست هشتم

دیروز داشت با باربد حرف میزد شنیدم فردا
 تو دانشگاه کلاس داره خخخ
 آقامون استاد دانشگاهه
 چشمامو بستم و خوابیدم
 ساعت خودمم برا 5 صبح بود
 چشمامو باز کردم سریع از جام بلند شدم خودمم ساعت 7 باید دانشگاه باشم
 ادامه

پاورچین پاورچین خودمو به اتاقش رسوندم
 و سریع زیر تختش مخفی شدم تا با چشم خودم
 ببینم خخخخخ اخه حال میده
 از تخت اومد پایین رفت سمت سرویس و دوباره اومد خوابید
 اه نقشم نگرفت انگاری زیادی خوابالود بوده
 همون جا زیر تخت خوابم برد که با صدای داد هیربد تو جام پریدم و سرم به تخت خورد
 نوا: آیییییییی

یهو یادم اومد کجام سریع ساکت شدم
 به در سرویس خیره بودم که هیربد درحالی که موهاش چرب بود اومد بیرون
 آوه آوه چه بوی بدی هم میده
 خخخخخ

بوی حشره کش 😊😊

خیلی عصبی بود یهو انگار منفجر شده باشه با داد بلندی

هیربد: نوا میکشمت دختره ی چشم سفید

نوا: استاد چه بوی بدی میدید مد شده به جا عطر حشرکش رو خودتون خالی کردید

بعدشم اگه تو خونتون حموم ندارید برید

حموم عمومی و اگه پولشو ندارید همین الان خودم بدم برید خوبه؟؟؟؟

خاک برسرت نوا به جا اینکه ارومش کنی وحشی ترش میکنی.

به من چه من با هر کسی مٹ خودش رفتار میکنم به من میگن نوا!!!! خخخ 😁😁

هیربد درحالی که دستاشو مشت کرده بود

به سمت در اشاره کرد

خودم میدونم ینی چی

پس مٹ یک دختر گل کیفمو برداشتم و از جلو چشمش جیم زدم

میدونستم اگه تا دو مین دیگه جلوش باشم

تیکه تیکم میکنه

خخخ یکی از اخلاقای پدربزرگ همینه

مسلمه به نوه هاش ارث رسیده خخخخ

ای بابا حالا که بیکارم برم لباس بخرم از آنجا هم برم کلاس رقص رزا و رها .

آوا: خانم میشه اون تاپ و دامن که روش چین های ریز داره رو بیارین رنگ نقره ای میخوام

فروشنده: چشم

به آینه نگاه کردم لباس کیپ تنه عین یک مانکن واقعی شدم

خخخ اعتماد به نفسم ستودنیه ها!!!!

آوا: همین رو برمیدارم

فروشنده: خوبه

آمدم بیرون و به سمت باشگاه روندم

وارد که شدم همه با تعجب بهم نگاه میکردن

خو من چیکار کنم

رزا و رها آنطرف داشتن با دخترا رقص عربی تمرین میکردن

با صدای بلندی که بی شباهت به داد نبود

نوا: سلام بر آجیای قشنگم

رزا و رها که میدونستم منم جوابمو دادن
 منم لباسمو عوض کردم و مشغول گرم کردن بدنم شدم
 به سمت اتاق خصوصی خودم رفتم و شروع کردم به تمرین کاراته
 تقریباً 20 دقیقه ای که گذشت به سالن باشگاه رفتم و همراه رها شروع کردم به رقصیدن
 رقص اسپانیم عالی بود و الان با رها
 عربی تمرین میکنم توی عربی هم عالی ام
 اما الان جلو بچه ها عادی میرقصم تا فک نکنن با استادشون ینی اجی رهای گلم برابرم
 البته برابریم ها اما خوب من ادم فدا کاری ام
 چه کنیم دیگه ما اینیم
 بعد تمرین آمدم گوشه سالن و یک زنگ یه
 زنگ به آوا بزنم
 نوا: سلام کجایی؟
 آوا: سلام بیمارستانم تا یک ساعت دیگه میام خونه شب با بچه ها کورس داریم آماده باش
 نوا: اکی کاری نداری آوا جان
 آوا: نه عزیزم بای
 گوشی رو قطع کردم و سریع خودمو به خونه رسوندم
 یه دوش گرفتم و اومدم بیرون
 حوله تا روی رون پام بود جلوی آینه بودم که تصویر هیبرد رو دیدم
 جیغ بلندی کشیدم و به سمتش برگشتم
 پست دهم
 وقت نداشتم برا همین آرایش محوی کردم
 و از تو لباسام مانتوی کوتاه لی ام رو پوشیدم
 شلوار لی تنگم پام کردم و کلاهم رو رو سرم گذاشتم پایین رفتم همزمان
 رامبد و فرید درحالی که کلافه به نظر میرسیدن دم در ورودی دیدم
 از رامبد کمی خجالت میکشیدم اما انگار اون فراموش کرده بود
 رامبد: به به دختر عمو جایی میری؟

فربدم در حالی که بدجور اخماش تو هم رفته بود

نوا: بله کاری داشتین؟

فربد با لحن خشنی: نه ولی لباساتون برا بیرون مناسب نیس

نوا:اونش به خودم مربوطه فعلا

و به سمت ماشین آوا رفتم سوار ماکسیمای برنجیش شدیم

به بزرگ راه رسیدیم که ماشین بچه ها رو دیدیم

با بلند شدن صدای آهنگ ماشین کسرا آوا به ماشین سرعت داد

نوا: آوا رزا و رها هم پشتمون

آوا: دیدمشون

داشتیم پیچ میزدیم که صدای آژیر پلیس اومد و بهمون گفت کنار نگه داریم

آوا و رزا پشت سر هم ماشیناشون رو نگه داشتن

همین که پیاده شدیم

کنار رزا و رها رفتیم دو تا ماشین پلیس هم یکی جلو و یکی عقب ماشینای ما نگه داشتن

رها:وای آوا و نوا چرا شما

با این تیپ اومدین بهتون گیر بدن

بدبخت میشین

نوا: وَا خودتان دست کمی از ما ندارین اگه مانتو های ما کوتاهه شما خیلی غلیظ

آرایش کردین آجی

یهو صدای آشنای

رامبد: به به بین کی اینجاس همسر عزیزم

وزن داداشای نازنین

فرید: با اجازہ کی این موقع شب با این لباسا اومدین بیرون هان

نوا: بیخشید آقا فرید ولی ما نیاز به وکیل وصی نداریم

آوا:درسته بهتره قانون رو اجرا کنین نه اینکه سر ما رو بخورین

عاشقتم آوا که همیشه پایه ای واسه جواب دادن

امید: بے سرع یشینین، تو ماشین، تا ما بیایم

رامبد بعد از اینکه ماشین های پلیس رو فرستاد رفتن

رامبد:فرید تو با آوا بیا من با رزا

فرید:باشه

سوار ماشین شدیم سوئیچ رو فرید از آوا گرفت و خودش نشست پشت رل

فرید:نوا خانم میدونستی هیرید از بی حجابی متنفره

نوا:بله میدونم شما هم انقد به من نگو چی خوبه چی بد

اخم فرید بیشتر شد ولی ساکت بود هنوز

میدونستم برسیم خونه

خونم حلاله چون هیرید زندم نمیداره

گفته بود با غیرت بازی نکنم

همه رسیدیم خونه

خدا رو شکر حد اقل پدربزرگ رفته مشهد پیش مادر بزرگ

باربد رو مبل نشسته بود و عصبی با پاش ضرب گرفته بود

هیربدم مثل ببر زخمی یک گوشه ایستاده بود و

دستاشو مشت کرده بود(☹️☹️)

رزا

میدونم که این سکوت قبل طوفانه رامبد صورتش قرمز بود ینی همشون صورتشون

قرمزه

هیرید رو که فرید گرفت وگرنه نوا رو تیکه تیکه میکرد(☹️☹️)

فرید در حالی سعی میکرد صداش بالا نره غرید:ساعت چنده؟؟چه قیافه ای بود باهاش بیرون رفته بودید؟ اصلا با اجازه ی کی؟؟

بیچاره رها چه شوهر بد عنقی داره

رزا:آقا فرید اولا ساعت تازه 12 شبه دوما قیافه که دوست داشتیم سوما با اجازه ی خودمون

رامبد دیگه نتونست خودشو کنترل کنه در حالی که به سمت میومد با لحن آرومی

رامبد:من چیکارتم رزا؟؟؟

رزا: پسر عمو و نامزد چه ربطی داره

رامبد سرشو به سمت پسر گردوند و چشمکی زد 😊

انگار چشمک رامبد آبی بود به روی آتیش همشون آروم شدن و کم کم لبخند مرموزی رو لبای هر کدومشون شکل گرفت 🤔

رامبد دستشو دور کمرم حلقه کرد

چشمم از زور تعجب گرد شد

چه زود پسر خاله شد 😊😊

فربد در حالی که روبه روی رها ایستاد انگشتاشو لای انگشتای دست رها سر داد و اونو به طرف اتاق خودش کشوند

رها مٲ آدم های مسخ شده دنبالش رفت ...

باربدم دستشو دور کمر آوا حلقه کرد و اونو

به دنبال خودش کشوند.....

هیربدم با لبخند مرموزی به نوا نزدیک میشد

در همون حال نوا به عقب میرفت

تو یک حرکت سریع نوا رو رو کولش انداخت و رفت به....

حالا مونده بودیم من و رامبد

خیلی میترسیدم مخصوصا از این نیشخند روی لب رامبد 😊

یک دستشو دور کمرم حلقه کرد

دست دیگشم انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد

به سمت اتاقش برد

رزا: میخوام برم اتاق خودم بزارم زمین

دست پا زدم اما مگه میتونستم از دست این هرکول خلاص شم 😊😊

وقتی اروم شدم رو تخت نشست منو هم رو پاهاش نشوند دستاشم دورم قفل کرد تا فرار نکنم 😊😊

ازش خجالت میکشم

رامبد کنار گوشم با لحن آروم و مهربونی:

عزیزم من همسرتن نباید از من خجالت بکشی بعدشم از حالا به بعد فقط برا من آرایش میکنی

پست یازدهم

وای خدا اینا کین خوبه پنج روزه ما رو دیدن

انگار صد ساله ما رو میشناسن که اینطور

رفتار میکنن 😞😞

رزا: باشه فقط اول منو ول کن برم!!

رامبد: نه دیگه جای شما همیشه همین جاس،

میخوام یکم صحبت کنیم؟؟

رزا: خیل خوب اول ولم کن اینطوری من اذیتم

آروم دستاشو باز کرد من مثل پرندۀ ای که تازه میتونه با آزادی پرواز کنه 🐦

سریع خودم به صندلی کامپیوتر رسوندم و

روش نشستم

رامبد خنده کوتاهی کرد و

رامبد: خوب اول میخوام در مورد قوانینی که تو زندگیمن باید رعایت کنی رو میگم

یک- همه چیز رو بهم میگی حتی اگه زیاد مهم نباشه

دو- من از دروغ متنفرم همیشه بهم راستشو میگی

سه- من از لباسای ناجور و آرایش غلیظ خوشم نمیداد

چهار- باید بفهمی که دیگه مجرد نیستی و دیگه اجازه انجام خیلی کارا رو نداری

پنج- وظایف در مقابل من هم یادت نره

ششم زبونی رو که کوتاه نباشه کوتاه میکنم

آخری- حتی اگه دعوا کنیم حق قهر کردن نداری

والله

پسرۀ خل انگاری اسیری آورده که برام قانونم میزاره 😞😞

رزا: اینجا اداره پلیسه؟؟

رامبد: نه ولی ربطی نداره چیزهایی رو که بهت گفتم رزا فراموش نکن چون سری بعدی مثل الان آروم نیستیم 😞😞

از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم بیرون که یهو دستم از پشت سرم کشیده شد

و دستای رامبد روی شکمم به هم قفل شد

سرشو جلو آورد و گونه ام رو بوسید 😊

رزا: باز چیه ولم کن اصلا تو چرا انقد میچسبی به من؟؟؟؟ 😊😊

رامبد: انگار حرفایی که زدم رو یادت رفت؟

رزا: نه ولی یادم نمیداد گفته باشی بخوای یک دم یکبار بهم بچسبی؟؟؟

رامبد: دستش رو شکمم رو محکم کرد و منو به خودش فشرد

رامبد: قانون پنجم مربوط به وظایف زناشویی بود دیگه

این چی میگه من عمر|||||||

وجه و رجه می کردم ولم کنه

رزا: حرفشمن زن من این یکی رو قبول ندارم

حالا هم ولم کن

اینا رو با جیغ میگفتم 🗣️

رامبد ولم کرد و رفت رو تختش خوابید

رامبد: الان هیچی ولی فردا رو میخوای چیکار کنی

وای ددم راس میگه فردا عروسیه 🤰

رزا: حالا تا فردا خدا بزرگه

خودمو به اتاق رها رسوندم نوا و آوا هم بودن

رزا: چتونه؟؟؟

رها که منگ نشسته بود و حتی متوجه حرفم نشده بود انگاری 😊😊

نوا هم یک طرف صورتش قرمز بود

نوا: هیچی فقط دلم میخواد اون هیربد وحشی رو جوری بزخم که صدا الاغ بده 😊😊

بغلش کردم و روی صورتش رو نوازش کردم

به آوا نگاه کردم اونم عصبی بود

رزا: آوا عزیزم تو چته؟

آوا انگار منتظر همین حرف بود تا منفجر شه

آوا غرید: پسره نفهم اومده تو اتاق وایه من قانون تعیین میکنه دلم میخواد خفش کنم

در حالی که میخواستم آرومش کنم
دستم رو شونش رو فشردم
زرا: آوا عزیزم چیزی نشده که بعدشم
رامبدم مٹ باربد همینا رو به من گفته
همیشه همینطور بود
خونسرد تر از همه من بودم آوا هم زود جوش میاره نوا هم که آخر شیطنته رها هم معمولاً ساکتیه
گفتم رها چرا رها انقد قرمز (٠٠)
زرا: رها آبجی چته
با تکن های دست من به خودش اومد و سرشو پایین انداخت
رها: هیچی یکم گرممه
نوا: گرمته اتاق که سرده
دیگه سر رها تو یقش بود
رها: چرا گیر میدی نوا خوب گرممه
نوا با شیطنت ابرو بالا انداخت
نوا: پس چرا لبات کیوده؟ (٠٠)
من که دیدم نوا بیشتر از این حرف بزنه رها دیگه آب میشه
زرا: نوا بسه تو خوابت نمید برا فردا نباید خسته باشی ها
نوا یکتای ابروشو بالا انداخت و نوچ طولانی گفت.
یهو نوا باهیجان و صدا بلندی که هممون رو ترسوند
نوا: راسی هیربد استاد خودمه تو دانشگاه ها||
چشم غره ای بهش رفتم و
زرا: نخیر میدونستیم جناب عالی همیشه در حال کخ ریزی هستی وگرنه اگه توی جمع میشی میفهمیدی
نوا: |||| اه پس چرا به من نگفتین نامرد|||
و به حالت قهر رفت به اتاقش
آوا: باز خودشو لوس کرد
رها: بیخیال فردا خودش فراموش میکنه

کنار دراز کشیدم

آوا: خوب دیگه شب بخیر

من و رها با هم: شب تو هم بخیر

آوا رفت منم کنار رها خوابم برد 😊😊



پست دوازدهم

الان تو آرایشگاهیم

باورم نمیشه 😞😞

والله خدا جون باورم نمیشه انقد عوض شدم

خیلی خوشگل شده بودم 😊😊

الهی نوا و آوا هم خیلی خوشگل شدن

از آرایشگاه آمدیم بیرون و به طرف باغ مجاور رفتیم

(باغ مال پدربزرگه. آرایشگرم توی باغ ما رو درست کرد)

من و رها کنار هم نشستیم آوا و نوا هم کنار ما

خیلی قشنگ درست کردن باغ عروسی رو

چه عجیب آقا داماد ها هم رسیدن

پدربزرگ از همون اول به ما خیره شده بود و برق تحسین رو میشد از تو چشماش خوند

مادربزرگم برا عروسی نیومد.

بعد از عقدمون 😊😊.

خیلی شلوغ شده بود باغ

بیشتر مهمونا در حال رقصیدن بودن

آوا: آجی کی میریم وسط قر تو کمرم شدیده 😊😊

رزا: صبر کن پیست رقص خالی شه

لباس عروسای من و رها

تا کمی بالا تر از زانو هامونه ولی بر عکس لباس عروسای نوا و آوا پرنسسی بود

پیست خالی شده بود

صدای آهنگ رقص آمریکایی رو که از قبل گفته بودیم توی باغ پخش شد

حرکات نرم رو من و رها انجام میدادیم آوا و نوا هم کمی عقب تر از ما حرکاتشون رو با ما هماهنگ کرده بودن

اخراى آهنگ حرکاتمون تند شد

و تموووم شد آهنگ

خیلییی قشنگ رقصیدیم

همه دست میزدن و تشویقمون میکردن 🖐🖐

آقا داماد های گرامی هم همون اول

اتمام حجت کردن که نمیرقصن

کم کم همه مهمونا رفتن

خسته چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

من موندم کجای این مراسم به عروسی میخورد؟؟؟

روی هم سه ساعت بیشتر طول نکشید

عروس کشون نداریم، رقص دو نفره نمیکنیم،

فیلم برداری ممنوع اه

همش تقصیر اون رامبد بیشوره

قراره تا نیم ساعت دیگه بریم فرودگاه

سریع لباس عروس رو در آوردم و مانتومو به همراه ساق پوشیدم

رها و نوا و آوا هم همینطور

برا اینکه بهمون گیر نندن همگی فوراً سوار ماکسیما آوا شدیم و با تموم سرعت خودمون رو به فرودگاه رسوندیم

یک ربع بعد پسرا همراه پدربزرگ اومدن

پدربزرگ با لبخند بهمون نگاه میکردن ولی پسرا اخماشون تو هم بود ولی نتونستن چیزی بگن

پدربزرگ: عزیزای پدربزرگ تا زمانی که برمیگردم مراقب خودتون باشین 😊😊

هممون یکصدا: چشم پدربزرگ

پدربزرگ چشم غره ای بهمون رفت و با مهربونی تک تکمون رو به آغوش کشید 😊

اشکام روون شد دلم برا پدربزرگ تنگ میشه



پست سیزدهم

بعد از رفتن پدر بزرگ قبل از این که

پسرا بهمون گیر بدن از جلو چشمشون جیم زدیم

فک کردی آقا رامبد به من میگن رزا

رزا: آوا بریم خونه باغ برو اونجا

آوا: ای به چشم اجی بزرگ

رها: چرا اونجا بریم خونه پسرا عصبانی ان ها

تعجب کردم این رهای خودمونه

رزا: رها عزیزم خودتی انگار هنوز نمی دونی

اگه بری خونه آقاتون چه بلایی سرت میاره؟؟

رها درحالی که خندش رو جمع میکرد

رها: آهان یادم نبود خخخخ

رسیدیم خونه باغ

ماشین رو داخل بردیم و به اتاق خوابامون پناه بردیم



صبح با صدای جیغ نوا بیدار شدیم

درحالی که نیم خیز شدم

رزا: نوا عزیز چه خبرته سر صبح

نوا در حالی که رنگش پریده بود

نوا: اجی بدبخت شدیم

سریع سرجام نشستیم و درحالی که نگران شده بودم

رزا: چی شده مگه؟

نوا با صدایی لرزون: هیرید زنگ زد

خیلی عصبی بود گفت اگه تا نیم ساعت دیگه خونه بودیم، بودیم نبودیم شده زیر زمینم باشه پیدامون میکنن و زنده به گورمون میکنن

من در حالی که دوباره دراز کشیدم

رزا:هیچ کاری نمیتونن بکنن تو هم نترس بیا کنار من بخواب

نوا:اجی هیربد گفت رامبد خیلی عصبیه اگه نریم بدبخت میشیم پاشو پاشو بریم

کلافه سرجام نشستم

رزا:اینجا رو نمیتونن پیدا کنن میشه بیخیال شی

نوا سرشو پایین انداخت و

نوا:اجی آدرس اینجا رو بلدن فقط بهمون

وقت دادن تا خودمون برگردیم

رزا:از کجا آدرس رو پیدا کردن

نوا:نمیدونم

رزا:رها و آوا کجان؟

نوا:بیرون منتظر نشستن

رزا:شما برین تو ماشین تا من پیام

نوا رفت منم جلدی پریدم و آماده شدم

سوار ماشین شدم

رزا: آوا جان حرکت کن

آوا:اکی

رسیدیم ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

رومو به دختر کردم

رزا:هر چی گفتن ساکت میمونین اگه احتیاج به جواب دادن باشه خودم میدم

وارد خونه شدیم

پست چهاردهم

پسرا رو مبل منتظر نشسته بودن

همین که متوجه ما شدن از جاشون بلند شد

نگاشون کن اخماشون توهمه

باربد:چه عجب تشریف آوردین؟

سکوت.....

هیربد:دیشب با اجازه کی رفتین خونه باغ

سکوت.....

رامبد:چرا ساکتید قبلا که زبوناتون دراز بود

رزا:حرفی نداریم

فربد با مشتی به میز زد و

فربد:حرفی ندارید دیشب رو بدون اجازه

ی همسراتون بیرون خونه بودید ینی چی؟؟

رزا:پسرعمو لطفا آروم باشید ما به زمان نیاز داشتیم تا با خودمون کنار بیایم اونم دور از شما رامبد:الان کنار اومدین؟

رزا:تا حدودی

رامبد:همینم غنیمته

به طرفم آمد و دستم رو گرفت

فربد:ولی الان منو شما باید بریم تا کارامون رو انجام بدیم

در حالی که داشتیم با تعجب نگاش میکردم؟

رزا:چه کاری؟

رامبد همینطور که منو دنبال خودش میکشوند

رامبد:کارمون مربوط به دیشبه عزیزم که شما ازش فرار کردی!!

یا خدا این از کجا فهمید؟؟

رزا:ما دیشب کاری نمیخواستیم انجام بدیم؟ به در اتاق رامبد رسیدیم منو هل داد تو و خودشم داخل شد و در رو قفل کرد

توی ی حرکت به سمت من اومد و منو به دیوار چسبوند

رزا:چیکار میکنی رامبد؟

رامبد خیره نگام میکرد

توی چشماش مهربونی و نیاز موج میزنه

یا ددم

تا حالا با اسم صداس نزدم انگار خیلی خوشش اومد چون ..

رامبد:خانمی قراره من و شما پروژه ی ناتموم مشترک دیشب رو با هم تموم کنیم

تو آخرین لحظه که داشتم چشمامو

میبستم دیدم ابرو هاش بالا پرید انگار تعجب کرده بود که با این وحشی بازباش

بازم دارم ادامه میدم

وقتی نفس کم آوردیم جدا شدیم

به رامبد نگاه کردم چشماش به لبام بود و لبخند میزد

رامبد:مهرکه ای رزا خانمی خودمی

جلو رفتم و شروع کردم به باز کردن لباسش

به سینه هاش نگاه کردم و دستمو نواز گونه

روش کشیدم که

انگار این حرکتیم رامبد دیونه کرد تو یک حرکت سریع پرتم کرد روی تخت مانتومو جر داد

و روم خیمه زد

خیلی درد دارم ولی بازم دلم میخواد

میگن کرم از خود درخته نگین نه 😊

رامبد چشماش بسته بود که با گذاشتن لبام رو لباس بازشون کرد

لبامو برداشتم خیره نگاش کردم تا دردمو بفهمه

تو یک حرکت دوباره روم خیمه زد ..

با خستگی زیاد کنارم دراز کشید و منو تو بغلش گرفت توی آغوشش انگار توی امن ترین جای دنیام

چشمام بسته شد

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

پست شونزدهم

رها

رامبد جلو همه دست رزا گرفت و با خودش برد

به فرید نگاه کردم اومد جلو دستشو دور کمرم حلقه کرد داشت منو به سمت اتاق میبرد که

رها:یک لحظه صب کن

فرید:چرا؟؟

رها:با برادران کار دارم

فربد:چیکار؟

رها:خصوصیه الانم صب کن

نزدیک باربد و هیربد رفتم ☹️

با این که خجالت میکشیدم در مورد این موضوع بگم ولی بخاطر آوا و نوا مجبورم

با صدای آرومی رو به اونا

رها:پسر عمو ها ببخشید این حرف رو میزنم ولی الان برا آوا و نوا زوده که بخوان

بزرگ شن یک مدت صبر کنین میشه؟؟

هیربد سرخ شد ولی سرشو به عنوان باشه تگون داد

باربد:سعیم رو میکنم

با اینکه نگران بودم ولی کاری نمیتوانم بکنم

فربد دوباره دستشو دورم حلقه کرد و جلو همه

رو دستاش بلندم کرد

نزدیک اتاقش لب هاشو رو لبام گذاشت و با پاش در رو باز کرد نرم رو تخت گذاشتم و

کمکم بهم نزدیک شد لبامو به بازی گرفته بود و ☀️ ☀️ ☀️

آوا

فقط من و نوا و هیربد و باربد تو سالن مونه بودیم

هیربد به سمت اتاقش رفت نوا هم دید کسی کاریش نداره

جلو چشمای ما غیش زد (جیم فلنگ رو بست)

وای خدا الان من و این تنهاییم

اومدم در برم که باربد منو رو کولش انداخت و برد اتاقش

بماند که تا برسیم اینجا جفتک مینداختم

اونم از نوع گاویش ☺️☺️

آوا!بزارم زمین

اینا رو با جیغ میگفتم پایین گذاشتم

بارید:هیس کر شدم

بارید اومد نزدیکم

فقط پنج وجب باهش فاصله داشتم

بارید:دیشب چرا نیومدی خونه؟

آوا:رزا که گفت!!

اخماش تو هم رفت

تا اومدم برم عقب یک کشیده ی محکم بهم زد از درد زیادش همون موقع یک قطره اشک از چشم افتاد

بارید:اینو زدم تا بفهمی بدون اجازه من کاری نکنی

اینو گفت لباسو گذاشت رو لبام

شوک زده تکون نمیخوردم اشکام راهشان رو گرفتن

بارید صورتشو عقب برد و اشکامو پاک کرد

منو رو دستاش بلند کرد

رو تخت خوابوند داشت دکمه های مانتومو باز میکرد که دستمو رو دستش گذاشتم

نگام کرد با خواهش

آوا:لطفا امشب نه

بارید:کاریت ندارم قول میدم فقط لباست رو دربیار

آوا:قول دادی ها

بارید نگاه اطمینان بخشی بهم کرد و مانتومو در آورد

زیر مانتو هیچی نداشتم

لباس خودشم در آورد و کنارم به حالت خوابیده دمر شد و لب هامو قفل کرد

بعد از این که حسابی لبام رو کبود کرد

منو تو بغلش گرفت و خوابیدیم

♪♪♪

پست هفدهم

نوا

اخیش عجب خوابی بود

یا خدا چقد زیاد خوابیدم امروز

خب اشکالشی چیه؟؟من الان فقط گشمنه

اومدم پایین رفتم تو آشپزخونه

خوب خوب میخوام یک غذای توپ درست کنم

نیمروووووووووو

گوجه ها رو ریز میکنم و به تخم مرغ ها اضافه کردم

به سمت اتاق خواهر های عزیزم رفتم

اتاق رها و رزا که خالیه

خوب میمونه آوا

اونم نبود که!!بنی خاک بر سرت نوا

تازه یادم اومد به غیر من همه در محضر شوهراشون میگذرونن 😊😊

در اتاق بارید رسیدم تصمیم گرفتم

یه نمه کخ ریزی کنم ببینم در چه حالی ان

پس بدون در زدن در اتاق رو باز کردم

واییییییییی 😱😱😱

دهن من اندازه گاراج باز موند

بارید و آوا در حالیکه بالا تنشو لخت بود توی بغل هم خوابیده بود

کرمم شروع کرد به فعالیت

آروم آروم جلو رفتم

پارچ آب رو از رو عسلی کنار تخت برداشتم و توی یک حرکت روشن خالی کردم

بیچاره ها شک زده سر جاشون نشستن

بارید که هنوز گیج میزد ولی

آوا از همون اول میدونست کاره منه

بنا بر این 😊😊😊

آوا با جیغ بلندی:نوا!!!! میکشمت

منم که از قبل عملیات فرار رو برنامه ریزی کرده بودم

نوا: آوا عزیزم بابا گناه داره حنجرت نکن این کا رو باهاس 😊😊

بعدم در حالی که با چشم و ابرو به خودشو و باربد اشاره میکردم

باربد که انگار تازه موضوع رو گرفته بود با اخم نگام کرد. منم

فرار به ماندن ترجیح دادم و رفتم سمت اتاق رامبد

اه قبل از که بخوام کرم بریزم خوشون اومدن بیرون

خنخ انگاری از صدای جیغ آوا بیدار شدن

وایییی خدا صورت رزا رو نگاه

نوا: وای آبجی چرا لبات انقد کبوده

رزا همین طور که با کمک رامبد پایین میرفتن

رزا: چیزی نیست تو هم انقد آوا رو اذیت نکن

وا چرا رزا لنگ میزنه خودمو بهش رسوندم

نوا: باشه ولی ابجی چرا لنگ میزنی

رزا که دستپاچه شدنش از این سوالم

مشخص بود با یک لبخند حرصی

رزا: هیچ نیست از رو تخت افتادم

نوا: درد که نداری

رزا که کلافه شده بود

رزا: بیخیال نوا برو آقا هیربد رو صدا کن

نوا: خنخ باشه

اومدم در اتاق هیربد در زدم جواب نداد

بازم در زدم بازم جواب نداد

در اتاق رو باز کردم

ایول چه خواب سنگینی داره با اون جیغ

آوا گفتم همه بیدار شدن

ولی هرکول بازم خوابه

نشد کرمم رو رو رامبد اینا خالی کنم

وای خدا خاک بر سر بی حیات نوا

هیربد در حالی که شیطون نگام میکرد

هیربد:اون روز نمیدونم بهو چم شد شاید بخاطر بوی شامپوت بود که مستم کرد و نفهمیدم چیکار میکنم وگرنه عمرا بوست میکردم

حرصم در اومد

پسره اشغال

نوا:چه بهتر منم عمرا بزارم تو منو ببوسی حالا بزار برم

هیربد کنار رفت منم سریع از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم تا غذامو بخورم

رها و فرید بودن داشتیم میخوردیم که

هیربد با نیش باز اومد تو آشپزخونه

و کنار من نشست

و شروع کرد از ظرف من غذا خوردن

با حرص نکاش کردم

نوا:راحت باش این غذای منه ها

هیربد:منو تو نداریم عزیزم

جونمممممم

کی شدم عزیزش

هیچی نگفتم به موقش حالت میکنم به من

میگن نوا|||||||

بعد غذا هیچ کدوم خوابیدن نمود برا همین قرار بریم شهر بازی

آخ جوووووون

من عاشق شهر بازی

الان وقت حرص دادن هیربد

چه نقشه ای کشیدم ایول به ولم

پست نوزدهم

خوب اول لباسام یک ماتتو ی کوتاه قرمز با شلوار جین سفیدم رو پوشیدم

کفشای پاشنه 5 سانتی قرمز رو هم پام کردم

رژ قرمز جیغمو رو لبم کشیدم

برق لبمم روش زدم

هم از اتاق بیرون اومدم همه زوم شدن رو من

ای بابا

اخم پسرا تو هم رفت هیربد هم اخطار گونه نگام کرد

اما ابجیای قشنگم توی نگاهشون تحسین

موج میزد 😊😊

نوا:بریم دیگه

اینو گفتم و با ابجیا از خونه خارج شدیم

رامبد:من و رزا و رها خانم و فرید با ماشین من

بقیه با ماشین باربد

نوا:نه ما با ماشین آوا میایم

رامبد:هر جور راحتید فقط سوئیچ رو بدید باربد

دلم میخواد کله این باربد رو بکنم .

آخ جوووووووون رسیدیم 😊😊

سریع رفتم یک گوشه و شماره کسرا دوست پسر سابقم رو گرفتم

کسرا:الو نوا تویی؟

نوا:سلام اره منم یه خواهشی ازت دارم

کسرا:ببخشید سلام جونم بگو؟؟؟

اییییییی

اگه پای حال گیری وسط نبود عمرا بهت زنگ میزد

نوا:میشه الان خودتو برسونی شهر بازی...

کسری:ای به چشم تا یک ربع دیگه اونجام

نوا:منتظرم

چه حرصی بخورد هیربد خالان

یهو از پشت سر

ہیرید: کی بود؟

نوا: یک بنده خدا

هیربد:نوا بگو کی بود 😡😡

نوا: وایا گفتم کہ یک بندہ خدا تو فک کن دوستم

هیربد: باشه پس این دوستو بعدا نشونم میدی؟

نوا: باش

باربد رفته بود بلیط اسکیت رو بگیره

من عاشق اسکیتم

باربد بلیطا رو داد دستمون

اوناهاش اونم از کسری

نقشم گرفت

کسری جلو آمد و بدون توجه به بقیه بغلم کرد و رو لبم بوسه ی کوچیکی زد

لبخندی بهش زدم

در عرض یک ثانیه هیربد واکنش نشون داد

میدونستم خخ

کسری رو عقب کشید و مشت محکمی مہمونش کرد

کسری بینش رو گرفته بود و

کسری:نوا عزیزم این کیه چرا رم کرد یهویی؟

در حالی که کنارش نشستم و میخواستم بینم آسیب ندیده باشه

نوا: پسر عمومہ کسری جون یکم غیرتی

هیربد که از لحن من عصیتر شده بود

دستم رو کشید و کنار خودش برد

هیربد:نوا عزیزم چرا نمیگی، همسرتم

خخخ کورخوندى

نوا: هیرید باز قرصاتو نخوردی؟

هیرید: قرص؟؟

نوا: کسری جون هیربد یکم مشکل داره اگه قرصاشو نخوره قاطی میکنم فک کنم الانم به همون حالت دچار شده

ایوووول نوا ایییینه (٢٠) (٢٠)

هیربد که حالا قرمز شده بود از عصبانیت

خواست حرفی بزنه که همون موقع رها اینا رسیدن

رها: کسری جون تو هم اینجایی؟؟

هیربد که از لفظ رها تعجب کرده بود رو به رها

هیربد: زن داداش معرفی نمیکنی؟

رها به طرف کسری رفت و در آغوشش گرفت

رها: ایشان کسرا عزیز دل ماست دوست پسر قبلی نواست

دیگه قشنگ از تو گوشای هیربد دود بیرون میزد (٢٠) (٢٠)

پست بیستم

رها: هیربد جان بیخیال الان مٹ یک برادره

جووووووون فدا آبجی خودم

رها: کسرا جان ایشون پسر عمو و شوهر نواست

خخخخ

کسری دوباره میخواستم بغلم کنه تا بهم تبریک بگه که

قبلش هیربد منو عقب کشید و با کسری دست داد

خوب حالا شدیم

1=1 مساوی هیربد خان

منو حرص بدی حرصت میدم اصاصی

نوا: بریم اسکیت

بعد اسکیت ترن و فانفار و هم سوار شدیم

با کسرا خدا حافظی کردیم و رسیدیم خونه

به سرعت باد خودمو به اتاقم رسوندم و در رو قفل کردم

لباسمو عوض کردم و خودمو رو تخت انداختم و به خواب فرو رفتم

ای بابا!!!!!!

بازم این مگس مزاحم

هیربد:نوا در رو باز کن

نوا: نمیخوام میخوام بخوابم

هیربد:نوا بلند شو باید بریم دانشگاه

واللہ اعلم

کلاس دارم اونم با خود هیبرد

ولی برا این که حرصش بدم

نوا: من نميام تو بروووووو

هیرید:اکی بای

ای ناامرد

سریع پریدم در رو باز کردم برم بیرون که به یک جسم محکم خوردم

نوا: آییییی

بینیم درد گرفت

عقب رفتم هیربد بیشور

عین درخت چنار وایساده جلو در اتاقم معلومه اینطوری میشه دیگه ☹☹

هیربد:نوا زود آماده میشی

نوا: نوو وچ

هیربد: واقعااا؟

این چرا اینطوری نگام میکنه

چشماش برق شیطنت داره

با شک نوا: اهوم واقعا

هیرید: پس خودم آمادت میکنم

اینو گفت پرتم کرد تو اتاق

نوا: چیکار میکنی برو بیرون 😐

هیربد: عزیزم میخوام کمک کنم لباسات رو عوض کنی

نوا: شما خیلی بیجا میکنی بهم دست بزنی جیغ میکشم

هیربد: بکش

اینو گفت و توی حرکت لباسمو از تنم درآورد

خجالت دارم آب میشم

کنااااافت (خجالت) (خجالت)

رفت سراغ کمد لباسام و مانتو و شلوار جین رو به طرفم گرفت

هیربد: تا میرم کیفم رو بیارم میپوشیشون

آرایشم هم نمیخواه بکنی

از اتاق که بیرون رفت

سریع لباسا رو تنم کردم و خودمو پرت کردم تو حیاط سوار دویست و شیشم شدم

خواستم حرکت کنم که هیربد نشست تو ماشین

نوا: وای چرا اومدی اینجا مگه خودت ماشین نداری

هیربد: دارم ولی دلم میخواد با خانومم پیام

ای جوووووووون

تو دلم داشتم قند آب میکردم

هیربد: حرکت کن دیگه؟

نوا: آهان باشه

رسیدیم توی کلاس سعی کردم به درس گوش بدم

هیربد نامرد نمره پایان ترم رو از روی کارهای عملی میداد

رسیدیم خونه پریدم برم بیرون که یهو هیربد دستم رو کشید داشتم نگاش میکردم

نوا: چی..

بقیه حرف تو دهنم ماسید

هیربد لباسو رو لبام گذاشت

نفس کم آوردم دستم رو رو سینش گذاشتم

و به عقب هلش دادم

هیربد: خیلی خوشمزه بود مرسی

و رفت منم مگ نشسته بودم

باورم همیشه منو بوسید

خودش گفت بدش میااااد

ناخودآگاه دستم رو رو لبم گذاشتم

و چشمم بستم و دوباره.....

یهو به بیرون کشیده شدم

هیربد با نیشخند داشت من رد نگاه میکرد

هیربد: چیه انگاری خیلی خوشت اومده؟

دوباره گیج نگاش کردم

نوا: از چی؟؟؟

هیربدهای جونم اینو گفت و منو رو دستاش بلند کرد

نوا: باز چته بزارم زمین هیربد

هیربد: باشه

و ولم کرد

ای خداااااااا نانااااااا مرد

یخ زدم

پست پیست و یکم

بیشور منو انداخت تو استخر حیات

۹۹۹۹۹۹

آبش خیلی سردہ

ولی حالا که تو منو اذیت کردی منم بلام تلافی کنم

خخخخ به من میگویند

نوا|||نه تېل تو خالی

زیر آب موندم 🐱🐱

یہو ہیربد پرید تو آب و منو کشید بالا

نفسم رو حبس کردم

آیییی

خیلی محکم قفسه سینه ام رو فشار میداد

دیگه طاقتم تموم شد

چشم‌امو باز کردم سیلی محکمی به توی صورتش خوابوندم

نوا: خیلی احمقی برات متاسفم

خخخخ

چه محکم زدم

بیچاره صورتش سرخ شد

هر چی صدام زد محل نداشتم

آمدم تو سرویس لباسام رو عوض کنم که هیرید اومد تو

و در رو قفل کرد

بهم نزدیک شد و در آغوشم کشید

هیرید: ببخش نوا عزیزم... میبخشی؟

اخییی بسشه گنا داره

نیشم رو باز کردم

نوا: اهوم

لبخندی زد و



آی خدا دارم میمیرم .

الهی بچت سقط شه هیرید

الهی دستت بشکنه

الهی

رزا کنارم نشست و شکمم رو ماساژ میداد

رزا: بازم درد داری؟

نوا: نه مرسی آبجی

رزا:خوبه پس تو استراحت کن تا من برم ناهار درست کنم

نوا:باشه

رها

رها:هیرید جان مگه نگفتم یک مدت صبر کنین

هیرید:ببخشید رها خانم ولی این موضوع به من و نوا مربوط میشه

ایششش

بی ادب

~~~~~

فرید:رها عزیزم بیا اینجا

رفتم روی مبل روبه روی فرید نشستم

رها:چیزی شده؟؟؟

فرید کلافه دستی به موهایش کشید

فرید:ببین رها جان یک اتفاقی افتاده که نباید می افتاد

رها:فرید من متوجه نمیشم منظور تو

فرید:اول قول بده آروم باشی بعدم مربوط به کار منه

رها:باشه ولی کار تو چه ربطی به من داره

فرید:موضوع همین جاس که الان به شما ربط پیدا کرده در واقع من و رامبد توی یک ماموریت مخفی هستیم و حالا.....

~~~~~

پست بیست و دوم

وای خدا باورم نمیشه فرید داره چی میگه اگه اتفاقی واسمون بیفته چی؟هیچ وقت نمیخشمش

رامبد

میخواستم به رزا بگم ولی نمیتونم

ترجیح میدم توی جمع بهش بگم

..فربد و رها اومدن صورت رها سرخ حتما خیلی عصبی شده بهش حق میدم

رو به دخترا

رامبد: این چیزهایی رو که میگم فقط بین خودمون میمونه

همه خیره شدن به دهن من

رامبد: من و فربد پلیسیم خودتون هم میدونیم

قرار بود ما توی ماموریت سری شرکت کنیم که فوق العاده خطرناکه

مخصوصا اگه لو بریم خانواده هامون توی خطر میافتادن

در واقع این ماموریت قبل ازدواج ما شروع شده بود

قرار بود من و فربد وارد باند شیم باندی که از فروش عتیقه گرفته تا فروش اعضای بدن پیش رفتن

ما هم برا وارد شدن به این باند خیلی زحمت کشیدیم حتی تو این راه دو تا از افرادمون رو

از دست دادیم ☹️☹️

این باند در مورد تک تک اعضا شون تحقیق میکنن حالا اونا فهمیدن ما ازدواج کردیم

و شما رو شناسایی کردن.

ما مجبور شدیم شما رو هم وارد این عملیات کنیم چون نه میتونیم پنهانتون کنیم نه میتونیم قید عملیات رو بزنینم برا همین طوری ظاهر

سازی کردیم که شما با ما همکاری میکنین

و در واقع دست راستمونید اما

رومو سمت نوا و آوا و باربد و هیرید کردم و

خخخخ وای نگاشون کن حالتوشون مٹ

آدم های سخته ایه

شما چهار تا باید از ایران برید تا آبا از آسیاب بیفته در واقع اونا شما رو هم شناسایی کردن

برا همین شما توی خارج از کشور تظاهر میکنید با ما همکاری میکنید اینطوری هم از خطر دورید هم میتونیم ازتون محافظت کنیم

یهو نوا از روی مبل بلند شد و روبه روی من وایساد

با صدای جیغ ماندی

نوا: چی داری واسه خودت میگی

انقدم تند نرو تا ما هم بهت برسیم پسر عمو

وای که دختر چقد زیبون داره بیچاره هیربد

رامبد:مگه چیکار کردم تقصیر ما که نیس دختر عمو

نوا:چیییییی تقصیر شمااا نیست

شما بودین که یهو اومدین تو زندگی ما و ما مجبور شدیم باهاتون ازدواج کنیم

ما داشتیم زندگی عادیمون رو میکردیم حالا

حالا به خاطر شما باید کار و زندگیمون رو ول

کنیم بریم خارج حالا ما هیچ شما گفتیم امنیت ما تامینه اونا چی اگه اتفاقی واسشون بیفته جوابی داری بدی هااااان؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم بخوابه

رامبد:من و فرید مستقیم مراقبشون هستیم

الان آنقدر وقت منو نگیرید شما برا آخر شب باید از ایران خارج شید

آوا و نوا یکصدا گفتن:عمرهههههههههه

رها:ولی شما میرین

ای خدا خیرت بده زن داداش

میدونستم فرید خطرات احتمالی رو براش شرح داده

رزا هنوز ساکت بود بهش خیره شده بود ولی هنوز حرفی نزده بود



پست بیست و سوم

رها:نوا جان من و رزا میتونیم از خودمون مراقبت کنیم شما هم باید حتما برید اعتراض هم نکنین چون شرایطیه که پیش اومده و نمیشه تغییرش داد

آوا:ولی اگه اتفاقی واسه شما بیفته چی؟؟

رها آوا رو در آغوش کشید

هوف این لوس بازیای این دخترا رو

اصلا نمی تونم تحمل کنم

رها:نمی افته شما هم سریع برید وسایلتون رو جمع کنین که وقت محدوده⌚

اخیش خدا رو شکر رها حریفشون شد رفتن بالا آماده شن

رفتم کنار رزا نشستم دستشو تو دستم گرفتم

بهم نگاه کرد اشک تو چشماش جمع شده

رامبد:رزا عزیزم لطفا خودتو ناراحت نکن

باید روحیه داشته باشی تا زودتر از تو این شرایط خودمونو خلاص کنیم 😊😊

رزا:رامبد نمیتونم دوری آوا و نوا رو تحمل کنم

دستشو فشار خفیفی دادم

رامبد:قرار نشد دیگه بی قراری کنی خانمی

بزودی همه چیز مٹ قبل میشه فقط باید صبر داشته باشی عزیز من 😊😊

رزا در حالی که لبخندی گوشه لباس جا باز کرد

رزا:بچه خر میکنی؟؟ 😊😊

رامبد:نه من !!کی؟؟؟؟



باربد وهیربد و نوا و آوا رفتن

بهترین محافظمون رو براشون گذاشتم



امشب قراره به یکی از پارتی های باند بریم

با رزا و رها هم هماهنگ کردم و کارایی که باید بکنن رو بهشون گفتم 😊

الانم اومدیم برای رزا و رها خانم لباس بگیریم

وایییی خدا این دومین پاساژیه که رفتیم هنوز یک لباس هم نپسندیدن

رامبد:رزا جان بین آون لباس ماکسی قرمز خوبه؟

رزا:اره راس میگی چه قشنگه رها نظر تو چیه؟

رها:وای اره قشنگه من مشکیش رو میگیرم تو هم همین قرمز رو بردار

رزا:پس بریم امتحانشون کنیم

رها:بریم!!!!

پست بیست و چهار

رامبد:رزا باز کن ببینم

رزا:باشه

در رو که باز کرد چشمام برق زد

هم پوشیده تره نسبت به لباسای دیگه

هم به رزا میاد

رامبد : دور بزن

آه پشت لباس کامل باز بود به این توجه نکردم

رامبد:قشنگه ولی بریم بازم

لباس بپینیم شاید قشنگ ترش رو پیدا کنیم

رزا بی توجه به حرفم

رزا: همین رو میخوام خیلی قشنگه

لعتییبی

رامبدولی من از لباس خوشم نمیاد

یکی دیگر انتخاب کن

رزا: من چکار کنم مهم منم که پسندیدم

بعدشم پدر بزرگ من بود وقتی لباس رو تو تنم دید چشمش برق زد 😁😁

حرصم گرفت ولی چیزی نداشتم بگم

●●●●●●●

رامبد:رها خانم بازم اشتباهی ازتون

سر نزنه که جون همه مون تو خطر میفته؟؟

رها: ای بابا آقا رامبد چند بار بگم حواسم هست اصلا چرا همش به من میگی ولی یکبارم تا حالا به رزا نگفتی؟

ای بابا نوا رفت رها زیون باز کرد

رامبد:قبلا به رزا گفتم شما هم لطفا اون جا لجبازی نکنید

رزا: بريم ديگه راميد تو هم انقد به رها گير نه مگه بچه ي دو ساله است!!

بیا اینم زنه ما داریم بچا من از خواهرش طرف داری میکنه نالامرد

سوار پورشہ ی زرد من شدیم

رامبد:فرید به ہیچ وجہ شراب نمیخوری

فرید: یاااااشہ یروووو

رسیدیم .

فربد دست رها رو گرفت و جلو تر از ما داخل شدن

دستمو جلو بردم و انگشتمو بین انگشتای رزا قفل کردم

ای خدا!!!!

همین که وارد شدیم چند تا پسر به رزا خیره شدن

جلوتر که رفتم دیدم شاهین نگاش روی ماست

سرم نزدیک گوشای رزا بردم و لبامو چسبوندم به لاله گوشش

رامبد:رزا شاهین همونی که بهت گفتم دست راست رئیس بانده روبه رومون روی مبل تکی نشسته حواست باشه داریم میریم پیشش

با صدایی ارومی

رزا:باشه

لاله گوشش رو بوسیدم و دستم رو دور کمرش انداختم بدن رزا لرز خفیفی کرد 😊😊

رامبد:بریم

پست بیست و پنجم

نوا

آخ جوووون

باورم نمیشه الان پاریسم با شوق بالا و پایین میپریدم که

هیربد:نوا آروم باش چرا مثل ندیده اینطوری میکنی؟؟

آشغا!!!!!! نگاه فقط میخواد حال خوش من رو خراب کنه 😡😡

بی توجه به حرفش

نوا:اولین بارمه اومدم پاریس خوب بیا بریم یک کم بگردیم

هیربد:خیل خوب ولی من خستم الان نا ندارم بزار شب

به درک خودم میرم ولی برا اینکه گیر نده

نوا:باشه

نمیدونم چرا دلشوره دارم ولی بی خیال نوا

گشتن رو عشق است

مطمئن که شدم هیربده خوابه

پاورچین پاورچین از خونه خارج شدم

خنخ

داشتم همینطور توی خیابون راه میرفتم که متوجه شدم کسی داره تعقیبم میکنه

دروغ چرا یکم ترسیدم

عجب بی عقلی ام من که تنها اومدم

الان اگه بلالی سرم بیاد کسی نمیفهمه

هیربده

وقتی گفت باشه تعجب کردم

اخه این دختر تا حالا مٹ آدم رفتار نکرده بود

که بهش شک نکنم

چشمامو بستم تا ببینم میخواد چه کرمی بریزه

ای دختره ی احمققتق

تنهایی داره میره بیرون

جلو نرفتم و فقط از پشت دنبالش میکردم

همینطور داشت جلو میرفت که یهو

سر جاش وایساد یه نگاه به عقب کرد

چرا اینطوری کرد حتما فهمیده دنبالش

بهتر الان یه حالی ازش بگیرم که دیگه بدون خبر و اجازه جایی نره

خواستم جلو برم که دیدم سه تا پسر دادن دنبالش میکنن

نوا هم شروع کرد به دویدن

وایییی نوا دلم میخواد خفت کنه که همیشه مایع دردسری 😊😊

پست بیست و شش

فورا جلو رفتم و مشت محکمی توس صورتش فرود آوردم 😊😊

پسرا تا نصف راه دنبالمون بودن

نوا رو تو خونه پرت کردم و در رو بستم

خیلی عصبی بودم کنترلم رو از دست دادم

سه بار پشت سر هم توی صورت نوا زدم اشکاش ریختن ولی توجهی نکردم

با داد

ھیربڊ: ڪي بهت اجازہ داد ٻري ؟؟ ھااااا

کے،؟؟؟؟؟

مگہ نگفتم واسط شب میرم نگفتم بگوووووو؟؟؟

نگفتم

هر لحظه صدام بالا تر میرفت بدنم از عصبانیت شروع کرد به لرزیدن

نوا با صدای لرزونی

نوا:هیربد من

بقیه حرف تو دهنش ماسید

چون با پشت دست محکم خوابوندم تو دهنش

شروع کرد به حق زدن

عصبی تر شدم دیگه لرزش بدنم کاملاً مشخص بود

هیربد: فقط خفه شو خفه

نوا که از حالت من ترسیده بود

سرشو تڪون داد ڀني باشه

داشتم نگاهش میکردم و هر لحظه حرصی تر میشدم که یهوووو

نوا رو ینجه یاش بلند شد و لباسو رو لبامم

گذاشت

میخواستم به عقب هولش بدم که محکم تر به لباسم چنگ زد و لباسو رو لبام حرکت کرد

نتونستم مقاومت کنم همه ی خشمم

فروکش کرد و به جاش تمام فکرم لبای نوا شد

شروع کردم

اروم عقب رفت و نگام کرد

خخخخ خواست ببین آروم شدم یا نه

نمیدونم چه حسی که هر موقع نوا رو در کنارم دارم انگار آرامش به وجودم تزریق میشه



باید تنبیهش کنم تا ادب شه خخخخ

هیربد:فک نکن با این چیزا کاری که کردی رو فراموش میکنم

نوا در حالی که با انگشتای دستش بازی میکرد

نوا:میدونم

یهو لبخند شیطننت آمیزی زد و

نوا:ولی مهم نیس

اینو گفت و زبون رو در آورد

بعدشم د برو که رفتی فرار کرد 😊😊

خدایی زبونش در همه حال کار میکنه 😊😊

پست بیست و هفتم

دنبالش کردم ولی هم خواستم بگیرمش

پريد تو اتاق باريد اينامنم دنبالش رفتم

يا خدا!!!!!!

سريع پشتم رو کردم و از اتاق بيرون اومدم ولی نوا هنوز تو اتاق بود

هیربد:نوا بیا بیرون خجالت بکش

نوا:اه واسا الان میام

معلوم نیس باز میخواد چه آتیشی بسوزونه

باز این بارید کثافت رانم کرد

ظهر دوباره به زور لباسم رو درآورد و کنار خودش خوابوندم

اول خوابم نمیبود روی سینه ی بارید

شروع کردم به کشیدن اشکال هندسی 

یهو بارید دستم رو گرفت و دست و پامو قفل کرد

بارید: بشین بچه کار دستت میدم ها بخواب

کمکم خوابم برد هنوز نیم ساعت نمی چشمم گرم شده بود که باز این نوا بیشور اومد بالا

سرمون چشمم بسته بود ولی میدونستم

میخواه کنج بریزه انگل داره دیگه

ههه خواست توی گوشم جیغ بزن که قبل آون چشمم رو باز کردم و جیغ فرا بنفش کشیدم

بیچاره نوا خخنخ

سرش به بالای تخت خورد

بارید چشمش اندازه قابلمه باز شده بود

نوا: آوای خر الاغ شامپانزه. اییی سرم

یهو صدای هیرید از بیرون

هیرید: نوا بیا بیرون زشته خجالت بکش

بارید به نوا نگاه کرد و بعدش به خودمون بعد انگار یاد کنج ریزی قبلی نوا افتاد که با داد بلندی

بارید: هیرید ددددد تو نمیتونی یک دقیقه زنتو جمع کنی ای بابا تو اتاق خودمون نمیتونیم راحت باشیم

بعد با حالت کلافه ای رو به نوا

بارید: تو رو خدا بزارید دو دقیقه نفس راحت بکشیم مگه من چه گناهی کردم که دو دقیقه آرامشم رو همیشه شما بدترین دقایق عمرم

تبدیل میکنین

جوووووووون

منظورش آرامش ینی وقتی پیش منی

دیش دارا رارام دیرا رارای رارام

نوا که خندش گرفته بود

نوا:خیل خوب بابا منو خوردی پسر عمو

باشه ولی قول نمیدم

خنخخ اینو گفت ببینه حرص باربد درمیاد یا نه

من نوا رو شناسم آوا نیستم

که دقیقا باربد با لحن فوق العاده حرصی

باربد:فقط بروووو بیرون الان

هههه اینا رو با داد میگردن

پست بیست و هشت

نوا از اتاق بیرون رفت منم بلند شدم لباسم پوشیدم خواستم برم بیرون که

باربد:کجا؟؟؟

آوا:میرم یه چیزی بخورم

باربد نشست و با شیطننت 😈😈

باربد:منم گشمنه 😏😏

درحالی به سمت در میرفتم

آوا:به من چه

باربد از رو تخت پرید و جلوم وایساد

باربد:اخه فقط تو سیرم میکنی!! 😊😊

نزدیکم اومد.

بعد از اینکه خوب چلوندم ولم کرد

باربد:اومممم چه دسر خوشمزه ای

یادم باشه قبل از غذا دسر بخورم 😊

تو غلط میکنی یک دسری بهت بدم حال کنی

😈😈😈😈

با هم پایین رفتیم که بعله

هیربد و نوا در حال دعوا دیدم

رفتم جلو و رو به نوا

آوا: باز چه کرمی ریختی؟؟؟

نوا در حالی که خودش رو مظلوم کرده بود

نوا: به خدا هیچی

هم اینو گفت هیربد ازش آتیش شعله ور شد

میخواست به طرف آوا بیاد که جلوشو گرفتم

آوا: مگه چیکار کرده ؟؟ 😊😊

هیربد در حالی که داشت کبود شده بود

هیربد: دیگه چیکار نکرده هر بلایی خواسته سرم آورده

بعد آتیشی به نوا نگاه کرد و با فریاد

هیربد: الانم تو غدام سوسک انداخته برو کنار آوا تا حالیش کنم دختره ی آتیش پاره رو

یهو بارید و نوا با صدای بلند تر شروع کردن خندیدن

منم خندم گرفت ولی برا این که جری ترش نکنم

آوا: حالا که چیزی نشده توی غذای منم انداخته

بهتره بهش فکر نکنی

خخخخخ

بارید: چیییییی نوا خیلی شیطونی

بعدم رفت سمت آشپزخونه 😊😊

منم پشت سرش رفتم هم وارد شدم بارید در آشپزخونه رو بست اومد طرفم

بارید: آوا بازم دلم دسر میخواد

توی یک حرکت لبامو اسیر کرد

به دو ثانیه نکشید که عقب کشید و شروع به سرفه کردن کرد

خخخ 😊😊

میدونستم برا همین رو لبام برق لب فلفلی کشیدم تا درشت تر شن خخخخخ

ولی خدایی خیلی حال کردم نوا بدجور حال

هیربد رو گرفته 😊😊

پست بیست و نه

رزا

وقتی لاله ی گوشم رو بوسید لرزیدم واقعا گرم شد 😊😊

دستشو دور کمرم گذاشت به معنی واقعی احساس امنیت کردم

به روبه رو نگاه کردم

یک مرد حدود 35 ساله خوشی و خوش هیكل ولی با چشمای دریده زل زده بود بهم 😊

یک آن فکر کردم چیزی تنم نیست که اونطوری نگام میکنه

وووووی بهش رسیدیم جلو اومد

رامبد:سلام شاهین خان خوبی؟

شاهین نگاش روی من بود ولی در جواب رامبد

شاهین: سلام خوبم ولی تو انگار بهتری

و نگاه معنی داری به من کرد

رامبد فشار آرومی به کمرم آورد

رامبد:چطور مگه؟؟

شاهین:خانم رو معرفی نمیکنی؟؟

رامبد:ایشون همسر عزیزم رزاست

رزا:سلام

دستشو جلو آورد باهاش دست دادم خواستم دستم رو بیرون بکشم که دستم رو بالا آورد

و لباسو رو دستم فشرد

لرز خفیفی کردم

یهو احساس کردم کمرم سوراخ شدن

رامبد جوری .کمرم رو فشرد که احساس کردم

استخوانم خورد شدن

دستم رو ول کرد چندشم شد دلم میخواست دستامو بشورم ☹️☹️

شاهین:صورت زیبایی دارین

دستشو دراز کرد و

شاهین:افتخار یک دور رقص رو بهم میدی؟؟

رامبد علنا داشت کمرم رو خرد میکرد

جزو نقشه بود اگه درخواست رقص کرد قبول کنم باید براش لوندی میکرد

خنده ی ریزی کردم

رزا:با کمال میل

شاهین یک تای ابروشو بالا داد و با لبخند جذابی که برای من اهمیت نداشت

شاهین:پس بفرمایید لیدی فرست

رامبد دستش رو برداشت

با شاهین وسط رفتیم شاهین اشاره کرد پیست رو خالی کنن

آهنگ سالسا پخش شد

وایییی خدا این همه رقص چرا سالسا

به رامبد نگاه کردم سرخ سرخ بود

راحت بگم رنگش شده بود بادمجونی خخخخ

.....

پایان آهنگ

همه برامون دست میزدن

شاهین:به علاوه ی زیبایی هم لوندی هم رقص قهاری هستی در کل بانوی کاملی هستی

خوش به حال رامبد

یهو صدای رامبد از پشت سرم شنیدم

رامبد:واقعا خوش به حالمه چون عاشقشم

وایییی خدا این چی میگه

رزا دلتو صابون نزن داره نقش بازی میکنه

پست سی . و سی و یکم و سی و دوم با هم

رامبد از پشت سر بغلم کرد

رامبد: خوشحالم که دارمش

شاهین: بله موافقم

دستم رو رو دستش گذاشتم خواستم

از بغلش بیرون پیام نداشت کنار گوشم

با صدای عصبی

رامبد: که با کمال میل قبول میکنی رزا

بهتر همینجا تو بغلم بمونی اونطوری همه میفهمن تو فقط مال منی

اروم سمتش برگشتم و

رزا: رامبد من نمیخواستم برقصم مجبور شدن

سرهنگ مگه نگفت باید توجه شاهین رو جلب کنم

رامبد کلافه سری تکون داد

رامبد: چرا تو رها هم هست

رزا: رامبد عزیزم چیزی نشده که انقد خودت اذیت میکنی بیا بریم بشینیم

به طرف فرید و رها رفتیم

رها: به به آبجی خانم رقصت عالی بود رزا

رزا: مرسی ولی سالسا رو تو بهتر از من میرقصی 😊😊

شاهین همراه دو نفر دیگه به سمت ما اومدن

شاین دستش روی کمرم گذاشت و رو به آون دو نفر

شاهین: آرمین برادرم و پسرعموم آرش

بعد رو به من ادامه داد

شاهین: رزا لیدی زیبای رامبد

با هر دو دست دادم

رزا: خوشبختم

آرش: همچنین

چشمای اون آرمین هم که زوم بود رو رها

رامبد و فرید همراه شاهین و آرش رفتن در مورد محموله ها بحرفن

این قزمیتم موند اینجا (ب) (ب)

چشمش زوم رو رها بود

رزا:رها جان فک کنم رژ قرمزم رو تو ماشین گذاشتم میاریش برام؟؟

رها با گیجی نگاه میکرد که چشمکی نا محسوس زدم

رها رفت این آرمین هیز حالا جا رها زوم کرد رو من

ارمین:زیبایی شما و خواهتون نفس گیره

جون عمت پسره چشم سفید (ب) (ب)

رزا:مرسی

بعد از 10

دقیقه سر و کله زدن با این آرمین

رامبد و فرید برگشتن

رامبد:رزا جان بریم

رزا:بریم

حرکت کردیم یهو سر جام وایسادم

به رامبد نگاه کردم و

رزا:پس چرا رها و فرید با ما نمیان ؟

رامبد:عزیزم شاهین با فرید کار داشت به منم گفت برم

در حالی که کمی نگران شده بودم

رزا:چه نیازی بود پس رها بمونه

رامبد:رزا عزیزم رها همسر فرید هر جا فرید بمونه اونم میمونه

رزا:توی ما..نتونستم حرفی بزنم چون رامبد انگشتش رو رو لبم گذاشت

رامبد با چشم به کناره کتش اشاره کرد

وای گرفتم بهش شنود وصل کردن که

اینطوری میحرفه

رامبد در حالی که لبخند شیطنت آمیزی روی لبش بود

رامبد: عزیزم حالا که تونستیم دو دقیقه تنها شیم باز تو گیر دادی به خواهرت فعلا فقط باید به فکر شوهرت باشی

چشمکی زد

منو به سمت ماشین کشوند سوار که شدیم

رامبد سریع تا خونه روند

رامبد: ای جونم خانمی چرا انقد تو خوشگلی

من چطور جلوت دووم بیارم؟؟

گیج نگاش میکردم که

یهو کتشو در آورد انداخت روی دورترین مبل

انداختم رو تخت و خودشم کنارم خوابید

رامبد آرام در گوشم

رامبد: رزا حواست باشه حرفی نزن

رزا: رها رو چرا نیاوردی

رامبد: خانمی برنامه عوض شده قراره فرید مسئول جابه جایی مواد این بار باشه

برنامه این شد انگار میخوان رها رو امتحان کنن ببینن واقعا دست راست فریده یا نه؟؟

رزا: چطوری میخوان امتحانش کنن؟

رامبد: اونو منم نمیدونم

رزا: یعنی چی اگر جونش به خطر بیفته چی؟؟

رامبد: نگران نباش فرید حواش هست

رزا: باشه حالا تو هم برو کنار تا من برم لباسام رو عوض کنم

رامبد: نه میخوام با این لباس باهام برقصی

رزا: بی خیال رامبد خستم

رامبد: زود باش تنبل خانمی من

جوووون خانمی من

یهو یادم اومد بخاطر شنود اینطوری گفته

حرصم گرفت ازش

توی سالن آهنگ آرومی پخش شد

کمر و اسر دستاش کرد من سرم رو رو شوند هاش گذاشتم

خخخ باکفشای پاشنه 10 سانتی تازه به شونه هاش میرسم تازه 😊😊

بعد از آهنگ آقا دسر هم نوش جان کرد که الهی کوفتش شه 😊😊

رها

رزا و رامبد رفتن

اولین بار بود فرید رو انقد سرخ میدیدم خیلی عصبی بود

یهو محکم با مشت زد روی فرمون

فرید: لعنتی من اون آرمین آشغال رو خودم میکشم

سکوت کردم میترسیدم یه چیزی بگم عصبانیتش رو رو من خالی کنه 😊😊

رسیدیم خونه مژ مژ مگ خودم رو به اتاقم رسوندم فوراً یک پیام به رزا دادم بیاد اتاقم 😊😊

رزا: چی شد؟؟

شروع کردم به تعریف کردن قضیه

رها: شما که رفتین این آرمین بازم خیره نگام میکرد اونقد تابلو بود که فرید هم فهمید

و حساس شد

شاهین از من نظر در مورد اینکه کجا برای جابجایی مواد بهتره منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم دبی خخخ

حالا فک کن درست گفتم قراره آنجا مواد رو جا به جا کنن تازه موضوع اصلی رو نگفتم

شاهین گفت رئیس باند هم توی دبی

گفت این سری خودش شخصا نظارت میکنه

سرهنگم دستور داده موقع تحویل مواد همه رو دستگیر کنن چون موقعیت بهتر برا شناسایی و گیر انداختن رئیسس بعد اینا شاهین به

فرید گفت کارش داره وقتی فرید دور شد ازم

😊😊😊 آرمین اومد پیشنهاد دوستی داد

منم رد کردم و سریع رفتم کنار فرید ولی کاش نمیرفتم فرید قرمز قرمز شده بود

حالا بگو چرا؟؟ خخخ

چون شاهین بهش پیشنهاد داده یک دختر خوب براش پیدا کنه ولی در ازاش من طلاق بده تا با برادرش باشم
 دهن رزا بد جور باز مونده بود خخخخ

رها: فرید هم گفته عاشق منه و دختر دپه ای رو نمیخواد 😊😊

رزا: خیل خوب حالا نیشو ببند برو اون شوهر بیچارتو آروم کن که داشت خودشو میخورد

رزا رفت منم تصمیم گرفتم امشب آرومش کنم

به طرف اتاقش رفتم و در زدم

فرید: بیا تو

رفتم توی اتاق که دیدم رامبد روی مبل نشسته و دستش روی چشماشه

رها: خوبی؟؟؟

فرید پوزخندی زد و 😊😊

فرید: به نظرت میتونم خوب باشم به طرفش رفتم و کمی آب براش از توی پارچ ریختم دستش دادم و

رها: فرید این حرفا اونقد ارزش نداره که تو به خاطرش اینطوری بهم بریزی

فرید کلافه آب رو سر کشید و دستشو لای موهاش کرد

الان میدونم هر موقع دستشو لای موهاش میکنه ینی از یک چیزی عصبی یا کلافه

😊😊😊

ناخودآگاه دستام رو لای موهاش بردم و شروع کردم به بازی با موهاش کم کم چشمی فرید بسته شد و روی همون مبل خوابش برد

پتوی روش انداختم بهش نگاه کردم

خدایی خیلی خوشگل و خوشتیپه

واقعا جذابه خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم

سریع از اتاق بیرون اومدم

هووووف گرمه

سریع رفتم اتاقم و خودمو به سرویس رسوندم

دوش آب سرد رو باز کردم

به خودم لرزیدم ولی کمکم دمای بدنم معتدل

شد مطمئنا فردا سرما میخورم

موهامو خشک کردم و و روی تخت پهن شدم کم کم چشمام بسته شد و به خواب فرو رفتم

پست سی و سوم

اییی گلوم میسوزه

دیدی میدونستم سرما رو نوش جان میکنم

ایناهاش تقصیر فریده به خاطر اون گرم

شد 😊😊.....

اومدم پایین رزا اینا انگار هنوز خوابن

ولی فرید تو آشپزخونه بود

سرم خیلی درد میکنه مطمئنم تبم دارم

گلوم میسوزه

همیشه وقتی سرما میخورم بی حال میشم مخصوصا سرگیجه میگیرم شدید 😊😊

فرید:سلام خوبی

با لحن کشدار و ضعیفی

رها:سلام نه اصلا سر گیجه دارم

فشارمم افتاده

فریده نگرانی تو چشمات حویدا بود

فرید: میخوای بریم دکتر

خنده ی آرومی کردم

رها:نه بابا فقط یک لیوان شیر داغ بهم بده

فرید:صبر کن

سرم رو رو میز گذاشتم نمیدونم یهو چم شد

که کم کم چشمم بسته و شد و از حال رفتم

😞😞

وقتی بیدار شدم دیدم توی اتاقم

دستم توی دست فرید بود

فرید:خوبی رها؟

رها:اره خوبم

صورت فرید ناراحت و کلافه بود

فرید: خانمی من خبر خوش و بد بهت بدم

در حالی که گوشام رو تیز کردم چشمام رو به لبای فرید دوختم

فرید: خبر خوب اینه که هفته دیگه باند رو متلاشی میکنیم

خبر بدم اینه که من و تو باید زود تر از بریم دبی فقط ما دو تا

با اینکه خوش حالم از اینکه قراره این بازی مسخره زود تر تموم شه تا بتونم زود تر آوا و نوا رو ببینم

ولی دلشوره شدیدی دارم از زمانی هم شروع شده که فرید گفت

فریدا باید بریم دبی 😊😊



پست سی و چهار

وای خدا چرا انقد دلشوره دارم 😊

رها چیزی نیس خودتو اذیت نکن

هوفففففف

باورم نمیشه الان تو فرودگاه دبی ام 😊

رها: فرید

فرید: جونم

وای که دلم خیلی خیلی رفت وقتی گفت جانم ولی میدونم الکیه

پس سریع از رویا آمدم بیرون 😊😊

رها: دلشوره دارم انگار قراره اتفاق بدی بیفته؟؟

فرید دستم رو تو دستش گرفت و فشار خفیفی

بهش وارد کرد

فرید: هیچی نیست ولی اگر در هر صورت اتفاق بدی هم پیش بیاد بدون من پشتتم نگران نباش خانمی

واقعا آرامش رو با حرفاش بهم تزریق کرد

رها: مرسی

فرید لبخندی زد

از فرودگاه که خارج شدیم ماشینی منتظرمون بود

نزدیکش که شدیم دیدم بله

اقا ارمین هم نشستن صندلی جلو

سوار شدیم توی ماشین سکوت

عجیبی همه جاش رو فرا گرفته 😊😊

که دامن به بیشتر شدن دلشورم میزنه

با صدای فرید از فکر بیرون اومدم 😊

فرید:خوبی رها؟؟

رها:هان ...آره خوبم.

فرید:پس پیاده شو رسیدیم

.....

الان روز دومه اینجاییم

روز اول که اول خستگی در کردیم بعد هم با فرید کمی خوش گذروندیم

قراره امروز رئیسشون رو ببینم

نمیدونم چرا دلشورم کم نمیشه هیچ داره بیشترم میشه 😊😊

از توی لباسم جین تنگ آبی و مانتو کوتاه سفید و همراه شال آبی پوشیدم

فرید وقتی من رو دید از بالا تا پایین آنالیزم کرد

فرید:خوب بریم

با هم به سمت اتاق شاهین رفتیم چون رئیسشون اونجا منتظر ماس

خخخ البته به غیر ما چند تا باند قاچاق چیه دیگه هم هست 😊

ارمین هم که همیشه خدا مٹ آدامس میچسبه به ما 😊😊

اول ارمین وارد شد دست فرید رو گرفتم فشار دادم

اونم لبخند گرمی بهم پاشید و لب زد

فرید:نگران نباش خانمی پشتتم

کمی خیالم راحت شد

وارد که شدیم همه بهمون خیره شدن
 ولی رئیسه هنوز پشت به وایساده بود
 با فرید روی دو صندلی کنار هم جا گرفتیم
 همین که رُسه برگشت
 ناخودآگاه قطره اشکی از چشمام افتاد

چرا||||||

چرا تنها کسی فکرش حتی تو ذهنم نمیومد رئیس
 این باند باشه

.....

❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀

پست سی و پنج
 هنوز منو ندیده به فرید نگاه کردم اونم گیج
 بود حتما فکرشم نمیکرده که رئیس.....
 چشمام زوم بود
 رئیس بالاخره سنگینی نگاهم رو حس کرد
 و بهم نگاه کرد

چشماش از تعجب گشاد شدن
 خوب الان فهمیدم دلشورم برای چی بود
 کم کم اشکام شروع به بارش کرد
 فرید که گیج داشت به رئیس نگاه میکرد
 ولی نگاه رئیس فقط خیره رو من بود
 میدونستم رو گریه کردن حساسه
 نزدیک شد

اشکام مسابقه گذاشتن

رئیس:رها عزیزم چطور تو اینجا...؟

رها:شما چرا اینجایی چرا رئیس شما باید این همه آدم

فرید یهو از جاش پرید و با صدای گیجی

فربد: غیر ممکنه. باورم نمیشه

ههههه باید باورت بشه فرید خان

این آقا هممون رو بازی داده ☹️☹️

داشتم از حال می‌رفتم ضعف دارم

میخواهم یخش زمین شم که

خخخ

یدربزرگ عزیزم اسطوره ی زندگیم توی بغلش گرفتم

شاهین اینا که گیج داشتن به ما نگاه میکردن

معلومہ بایدم گیج بزنی

اونا از کجا باید بدونن من نوه رئیس باندشونم

وای، وای خدایااااا باند

قراره فردا متلاشی شه

وقتی به هوش اومدم دیدم فرید کنارم رو تخت دراز کشیده ولی چشماش باز بود

فرید: خوبی رہا

رہا: اہوم بہترم

فربد:رها چیکار کنم گیج شدم

به سمت فرید برگشتم و

رها:هیچ کاری فقط طی نقشه فردا باند

رو متلاشی میکنیم

فربد با تعجب نگام میکرد

درک میکنم الان فک میکنه چقد سنگدلم ☹

رها: فرید خستم همیشه یک قرص برام باری

فرید: باشہ خانم،

وای که چقد خوبه همچین زمان هایی تکیه

گاه داشته باشی،

اونم به این محکمی

یهو صدا در آمد

فک کردم فریده ولی به جاش پدر بزرگ اومد تو

دلم میخواست نگاهش کنم

بغش کنم تمام دق دلی هام رو خالی کنم ولی جونی ندارم که بخوام

این کارارو انجام بدم پس فقط چشمامو بستم تا نبینم

خدا جونننن اگه آوا بفهمه خودشو میکشه

پدر بزرگ: رها عزیزم چرا چشمتو بستنی نمی خوای پدر بزرگت رو ببینی؟

پست سی و شش

رها:حالم خوب نیس پدر بزرگ باشه بعدا

پدربزرگ سرخورده از جاش بلند شد و روم خم شد پیشونیم رو بوسید

پدر بزرگ: باشه عزیز پدر بزرگ

بعد از رفتن پدر بزرگ فرید با قرص اومد

سريع از دستش قايدم و خوردم

دلم خواست بخوابم تا وقتی از خواب بیدار شدم همه ی اینا فقط برام یک کابوس بوده باشه همین ☹

به خواب رفتم ولی لحظه ی آخر احساس کردم

فربد هم کنارم دراز کشید



رامبد

امروز با نیروها اومدیم دویی و نزدیک محل

جابه جایی مستقر شدیم

رزا هم انقد اسرار کرد مجبور شوم بیارمش

تلفن رو برداشتم و

رامبد:الو فرېد

یشت خط:.....

رامبد: فرید چیرا حرف نمی زنی؟

پشت خط:.....

یکم مشکوک شدم سری گوشی رو قطع کردم

فربد کجا بود ینی پشت تلفن کی بوده

.....

به بچه ها علامت دادم تا عملیات رو شروع کنن

منم برا عقب موندم تا اگه عملیات موفق آمیز بود جلو برم

بعد از گذشتن دو ساعت که برا من دو سال بود

رامبد:سروان چی شد همه رو دستگیر کردین؟

سروان:بله قربان همه دستگیر شدن به غیر از آرمین افشار برادر متهم شاهین افشار

رامبد:ممنون سروان کار بزرگی کردین فقط میخوام رئیس باند رو ببینم

سروان که انگار کمی هول شده بود

سروان:قربان سرهنگ دستور دادن کسی حق دیدنش رو نداره

رامبد:من هر کس نیستم مسئول این پرونده منم

سروان:اما قربان سرهنگ

رامبد:هیچی نگو فقط منو ببر پیش رئیسشون

سروان:چشم قربان

نزدیک شدیم قلبم وایساد

چطور ممکنه پدربزرگ من ☹️☹️

با صدایی که بزور خودم میشنیدم

رامبد:اخه چرا پدربزرگ؟؟

پدربزرگ سری تگون داد و هیچی نگفت

با داد

رامبد:پدربزرگ جواب بده چرا شما!!!!؟

میدونستم میدونستم کم کمش حبس ابده

اما با جرم هایی که کرده صد بار اعدام هم براش کمه

رامبد:مگه شما و مادر بزرگ برا درمان شما نرفته بودین آمریکا توی دبی چیکار میکنین

پدربزرگ:.....

پشتم رو به پدربزرگ کردم و رو به سروان

رامبد:بیرینش

پست سی و هفت

وقتی رزا فهمید هیچی نگفت فقط پوزخندی زد

قرار شد تا قبل از اینکه حکم پدربزرگ رو ندادن نوا و آوا و باربد و هیربد پاریس بمونن

اینطوری برا خودشون هم بهتره

.نگران بودم چون آرمین فرار کرده بود

و این ینی جون ما در خطره البته کار خاصی نمی تونه بکنه

اما بازم احتیاط شرط عقله 😊😊

رزا خوابیده بود

ولی من بیدار بودم و بهش نگاه میکردم

به کسی که الان مطمئنا کاملا وابستشم

و دوشش دارم 😊😊

اما عاشقش نیستم 😊😊

آروم رو گونه هاش رو نوازش کردم

لای چشمش رو باز کرد

رزا:بیداری

رامبد:اهوم

رزا:چرا خوابت نمیاد؟؟

رامبد:چون دارم ماه نگاه میکنم واقعا نفس گیره

رزا که منظورم رو گرفت کمی تو خودش جمع شد و

رزا:رامبد بیا بخواب الان بیشتر از 24 ساعته که بیداری حالت بد میشه ها

ای جونم برام نگران شده 😊

بهش نزدیک تر شدم و چشمامو بستم

همین که تو بغلم باشه آروم میشم

پلکام رو هم افتاد

و به خواب فرو رفتم

توی خواب دیدم رزا بارداره کنار گاز وایساده بود و با لبخند غذا درست میکرد

منم از پشت بغلش گرفته بودم 😊😊

واقعا بهترین و شیرین ترین خواب زندگیم بود

فربد:حالم به خاطر جریان پدربزرگ بده ولی نشون نمیدم

نمیخوام جلوی رها بشکنم دلم میخواد بهم

تکیه کنه

چقدر این دختر ناز داره

اونروز که اون آرمین لعنتی نگاش میکرد دلم میخواست خفش کنم

دلم میخواد انقد به خودم فشارش بدم تا تو وجودم حل شه

این دختر چی داره که من انقد به طرفش کشیده میشم

اولین دختریه تونسته منو جذب خودش کنه

امشب واقعا حالش بد بود

چند روزه سرما خورده

دلم میخواد زندگیمون بی کشمکش باشه

اما با شغلی که من دارم مطمئنن سخت به دست میاد

این زندگی 😞😞

رفتم حموم و دوشی گرفتم

رها نشسته بود با لب تاب رمان میخوند

فربد:قرصاتو خوردی؟؟

جوابم رو نداد

فربد:رهاااااا

رها:هان اره اره

با تعجب نگاش کردم

فربد: اصلا تو فهمیدی من چی گفتم؟

رها: خوب...اره

فربد: پس خوردیشون

رها با گیجی

رها: چيو خوردم

فربد: قرص رو ميگم ديگه

رها: اهالی اون رو ميگی نه نخوردم چون دارم خوب ميشم. نیازی نیس

با حرص نگاش کردم و

فربد: تو دکتري؟؟؟

رها خنده ای کرد

رها: نه ولی میدونم بدون قرص هم خوب ميشم 😊

رها: ميگم بيا موهاتو خشک کنم برات

گیج

فربد: هان؟؟؟

رها موهاتو من خشک کنم خواهش هووووم؟

فربد: باشه...

سشوار رو به برق زد و پشت سرم وایساد

دستاشو لای موهام کرد و شروع کرد به خشک کردن

فربد: رها ميخوام يك سوال ازت بپرسم درست جواب بده؟؟؟

رها: بگو؟؟

فربد: قبل از من با کسی بودی؟؟؟ یا عاشق شدی؟؟

اینا رو بزور میگفتم برام سخت بود از زنم

همچین چیزایی بپرسم؟؟

رها شیطون نگاه کرد ولی من برق شیطننت رو به خاطر حرصی بودنم ندیدم !!

رها: خوب بزار اینجوری بگم من با کسی دوست نشدم ولی عاشق!!!!



پست سی و هشت

الکس شدم خیلی بامزه بود وای که چه حالی میداد وقتی نوازشش میکردم و

چییییی نوازش لعنتی

با عصبانیت از زیر دستش بلند شدم

فربد:دیگه چی حتمااااا... لا الله آله لله

رها:تازه همیشه تو بغلم بود

دیگه کنترلی روی خودم نداشتم

یکی خوابوندم زیر گوش رها

فربد: چی تو بغلش میخواستی

اصلا این الکس کیه؟؟

رها در حالی که تو چشماش اشک جمع شده بود

رها:سگم

اشکاش سرازیر شدن و با دو از اتاق بیرون رفت

لعنت به من لعنت (٩٩)

سریع دنبالش رفتم روی کاناپه نشسته بود

و گریه میکرد

کنارش نشستم خواست بلند شه که گرفتمش و رو پام نشوندمش

روشو اونور کرد چونش رو گرفتم

و سمت خودم برگردوندمش (٩٩)

هنوز بی صدا گریه میکرد

فربد:رها ببخش زود قضاوت کردم ولی درکم کن داشتی پا رو غیرتم میذاشتی اخه من از کجا میدونستم الکس سگته

رها در حالی که کمی شرمنده شده بود

رها:بخشیدم ولی تو هم منو ببخش؟

شیطون شدم

فربد:به یک شرط؟؟

رها:چی؟؟

فربد:یکم شیطونی کنیم

رها که کمی خجالت کشیده بود

رها:نمیشه شرطت رو عوض کنی؟؟

فربد:مگه شیطونی کردن بده که عوضش کنم؟؟

خخخخ عجب منحرفیه این رها منظور من از شیطونی شوخیه نه اونچیزا

رها:اخره من الان تو شرایطی نیستم که بخوام شیطونی کنم

با تعجب نگاهش کرد مگه چشمه؟؟

فربد:چرا؟؟؟؟ (😏😏)

رها:خوب چطور بگم ببین من دلم درد میکنه!!

ها|||||

فربد:خوب پاشو برو تخلیه (😏😏)

رها:وای که فربد تو چقد شوتی (😏😏)

فربد:چرا؟؟؟؟

رها:اخره وقتی میگم دلم درد میکنه حتما که مربوط به دستشویی رفتن نداره

فربد:پس چی؟؟

رها جیغ خفه ای کشید و حرصی نگام کرد

وا خوب از کجا بدونم چرا دلش درد میکنه

🪸🪸🪸🪸🪸🪸🪸🪸

پست سی و نه

رها:خیلی احمقی فربد بابا من مریضم

یهو ای کیوم به کار افتاد

خخخخخ

فربد:چه ربطی داره؟؟؟

رها:ربط نداره؟؟

فربد:نه

رها:ینی چی؟؟؟

فربد:ینی اینکه بریم یکم کنج بریزیم شیطونی کنیم افتاد خانم منحرف؟؟؟؟

یهو رنک رها شد مثل لیو ههههههه

با دستپاچگی

رها:به چی کنج بریزیم اخه؟؟؟

ابرو هامو بالا و پایین کردم

رزا و رامبد

رها که انگار بدش نمیومد کمی تفریح کنه

رها:پایه ام

فربد:پس بریم

رفتیم در اتاق رامبد آروم باز کردیم

ولی چشمتون روز بد نیاره

با چه صحنه ای مواجه شدیم فک کنم خدا میخواست ما بیایم تا نجاتش بدیم

خنخنخ

من باز رفتم کنال توهم

خدا شقام بده

آمییییییین

وای کانال اصلیم رو گم کردم

خوب اول تمرکز فربد

اها خوبه

حالا برگرد به خودت

نمیخوااممممم

خاک تو سرت فربد مگه بچه دو ساله ☹️☹️

اخره احمق سی سالتنه

ای خدا روانی شدم رفت لطفا فاتحه ای

برای شادی روح سالمم بفرستید تا در آرامش

با روانی شدنم کنار پیام

☹☹ dddddd

چر |||||

چر ||||| من

من که تازه داشتم طعم کخ ریزی رو میکشیدم

حس میکنم تعادل روانی ندارم

دکترم کوووو؟؟؟

من تنهم الوووووو

کجایین احساس میکنم عرق کردم

یہو تو جام پریدم

من کجام؟؟

رها رو دیدم که کنارم خوابیده

اخیش پس ہمیش خواب بود ☹️☹️

ولی عجب خوابی بود ها فک کردم واقعیه

دوباره کنار رها دراز کشیدم ولی چشمام باز بود نمیدونم چرا دلم میخواد نگاش کنم

خیلی خواستنی برام

لبامو آروم رو لبش گذاشتم و سریع برداشتم

این دختر دوست داشتنی زن منه

خوابیدم اونم با آرامش

پست چہل

باربد

از موقعی که اومدیم پاریس همش بیکار تو خونه

تصمیم گرفتم باشگاه رزمی بزنم

●●●●●●●●

وای از دست اینا هیرید گفت امروز تولد

باریده اونا میرن خونه تا کارا رو انجام بدن

و سخت ترین کار ینی

نرفتن بارید به خونه رو انداختن رو دوش منه بدبخت

هر چی میگمم بارید میگه نه فقط بریم خونه

اینطوری نمیشه 😞😞

باید از حربه های زنانم استفاده کنم

گر چه اصلا دلم نمیخواد ولی مجبورم 😊

از دست بارید کلافه بودم ولی سریع تغییر حالت دادم

لبخندی اومد روی لبم

وا مگه گناهه اگه واسه شوهرم عشوه نیام واسه کی بیان هان!!

رفتم جلو ی بارید ایستادم

(لباس نداشت از اول که اومدیم سالن باشگاه درآورد گفت اینطوری راحت تره البته بماند که من چقدر حرص خوردم از اینکه چشم دخترا

همش رو سینه های قشنگ شوهرم زوم بود)

انگشت شستم رو نوازش گونه روی سینه ی

بارید کشیدم

توی چشماش تعجب رو دیدم

تقریبا 5 دقیقه که گذشت دیگه داشتم نا امید میشدم

که یهو بارید با دستش دستم رو گرفت و نگام کرد

بارید:خانمی میدونی رو سینه ام حساسم اذیت میکنی نگفتم کار دستت میدم

سرم رو کج کردم و چشماش مظلوم

آوا! بارید

یهو بارید با صدای مهربانی

بارید:جوووووونم

خودمو بهش چسبوندم و در گوشش با صدای کشدار

آوا!بریم دور بزنینم. باشه؟؟

باربد با صدای تحلیل رفته

باربد:اول بعدش بریم بیرون

سرم تو کردنش فرو کردم و ☺☺

آوا:فقط زیاد محکم نزنمی باشه

باربد:پس بیا شروع کنیم ☺☺



پست چهل و یک

از باربد جدا شدم و گارد گرفتم ولی باربد راحت وایساده بود نگام میکرد

آوا:آماده شو دیگه؟؟

باربد:تو حمله کن به من چیکار داری

شونه بالا انداختم

(برا اطلاع میگم من یک تاپ قرمز که بندش روی گردنم بسته میشه همراه شلوارک کوتاه تا رون پام پوشیده بودم)

بهش حمله کردم ولی جا خالی میداد

میخواهم لگد محکمی به کتفش بزنم

هم لگد رو زدم جا خالی داد اومد پشت سرم

دستامو قفل کرد و گردنم رو بوسید

خواستم با پام لگدی به عقب به

پاش بزنم که ولم کرد ازم دور شد

دوباره بهش حمله کردم ولی قبل از هر حرکتی از جلو بغلم کرد و لاله گوشم رو بوسید

وای من به گوشم حساسم انرژیم به کلی داشت تحلیل میرفت ولی ول کن نبودم

با لگد محکم به ساق پاش زدم مشت محکمی به شکمش زدم خواستم مشت دیگه بزنم که دیدم رو هوام

واااا

بعله بند لباسم وا شده بود آقا

دار و ندارمو دیده بگو پس دست و پا زدم

تا رو زمین بزارتم که یهو رو دشک پشتک فرود اومدم

خودشم کنارم دراز کشید و سرشو داخل گودی گردنم کرد با بوسه های ریز شروع کرد

و

نفساش نا منظم شد سریع از کنارش

بلند شدم و

آوا: بارید پاشو بریم دیگه

بارید چیزی نگفت و فقط نفسای عمیق میکشید حالشو درک میکنم 😊😊

سریع لباسای بیرونم رو پوشیدم و منتظر

بارید شدم

بارید

وای خدا اگه یک ثانیه دیر تر بلند میشد یک کاری دست خودمون میدادم

آوا حاضر آماده کنار در باشگاه بود خودمو بهش رسوندم. با هم بیرون رفتیم

تقریباً سه ساعت کامل منو این دختر الکی تو خیابونا دور داد

یهو به ساعتش نگاه کرد و بعد رو به من

آوا: وای خسته شدم بریم خونه

بارید: چه عجب بریم

...

در رو باز کردم هم لامپ رو زدم صدای جیغ و تولدت مبارک اون 20 30 نفری که نمیدونم چرا اینجا بلند شد

راستی تولد. امروز تولد منه

هیرید جلو اومد و بغلم کرد

به ترتیب همه تبریک گفتم به غیر از آوا که نبود

اومدم بالا

تا لباسای رو عوض کنم که دیدم

یک شاهزاده خانم خوشگل روبه روم وایساده

خیلی خوشگل شده بود

رفتم جلوش که اون پیش قدم شد
 و دستاشو دور گردنم حلقه کرد
 و لپمو عمیق و طولانی بوسید
 به عقب برگشتیم که دیدم بعله مٹ همیشه
 نوا خانم مزاحم خلوت ما شدن
 نوا: وای زود باشین دیگه بعدشم آوا خانم یک بوس رو لپم انقد طولانی لبها رو آنطوری بوس میکنن بعله
 وای خدا که این دختر چقد پروئه
 خدا به داد هیربد برسه
 خخخخخ
 پست چهل و دو . و چهل و سه
 نوا از اتاق بیرون رفت
 آوا: تولدت مبارک باربد
 لبخندی زد
 دستش رو گرفتم و با هم بیرون رفتیم
 شب خوبی واسم بود بهترین تولد عمرم
 چون آوا کنارم بود 😊😊
 باربد: واقعا ممنون خیلی خوب بود
 نوا: خواهش ولی بعدا باید بجاش یک کاری واسمون بکنی
 خخخ خدایی این نوا عجب رویی داره
 هیربد چشم غره ای به
 نوا رفت و چشمکی به من زد
 ینی داره شوخی میکنه
 هیربد: قابلی نداشت ما رفتیم بخوابیم
 دست نوا رو گرفت و برد
 نوا وسط راه وایساد با چشمای شیطان نگامون کرد
 نوا: میگم نوا خدایی شوهرت بدشانسه

بعدم چشمکی زد 😊😊😊

و رفت

موندیم منو آوا که سرخ شده بود از خجالت

نزدیکش شدم

بارید:خانمی من چه خوشگل شده

آوا پشت چشمی نازک کرد و

آوا:خوشگل بودم خوشگل تر شدم

ای جوننم

پرتش کردم رو مبل روش خیمه زدم و شروع کردم به خوردن لباس گاز ریزی از لب پایش گرفتم و از روش بلند شدم

بارید:اینم هدیه من از طرف تو

آوا خواست حرف بزنه که دوباره خفش کردم و

به اتاق آوردمش

روی تخت گذاشتم

بارید:خانمی من میرم حموم

آوا:برو ولی زود بیا بیرون تا سرما نخوری

..از حموم بیرون اومدم دیدم شاهزاده خانومم

لباساشو عوض کرده و خوابه 😊😊

کنارش دراز کشیدم به بغلم گرفتمش

کنار گوشش آرام

بارید:واقعا عاشقتم آوا ولی نمیدونم چطور بهت بگم

آوا

کنارم دراز کشید و منو به آغوشش کشوند

وایی خدا

باورم نمی

باربد گفت عاشقمه

ذوق مرگ شدم شدید

آروم پلکامو باز کردم و

آوا: واقعا عاشقمی

باربد صورتش عقب کشید

انگار باور نمیشد من بیدارم

دستم رو گونش کشیدم

باربد: شنیدی چی گفتم؟؟؟

آوا: اهوم

باربد لبخند مهربونی زد

باربد: اخیه خانمی چرا ندا ندادی بیداری تا اینطوری خودمو لو ندم ☹️☹️

سرم رو به سینش چسبوندم و حرفی نزد

منم بهش یهو حس خاص دارم اما اسمش رو نمیتونم عشق بزارم

ولی دوست داشتن چرا!!

آوا: منم دوست دارم باربد

باربد بلند خندید

باربد: مطمئنی خانمی

آوا: اهوم

باربد: آخ من فدا اهوم گفتمت

پیشوند بوسید و چشماشو بست منم

کم کم به خواب رفتم

نوا

دلم میخواد هیربد نامرد رو خفه کنم دیشب کلی اذیتم کرد بعد خوابید ☹️☹️

من از موش متنفرم نامرد موش انداخت روم که از ترس سخته زدم بعدش مثلا خواست بهم آب قند بده

به جاش آب نمک داد

الان وقت تلافیه

ایول نوا🐱🐱

هیرید اومد تو اتاق

هم وارد شد تومن رنگی بالای در اتاق دوش ریخت هیرید خواست بیاد اومد طرفم که با

باسن زمین خورد

هیرید:نوا میکشم چی ریختی رو زمین

نوا:زمین رو یکم صابونی کردم عزیزم

دیدم خیلی وقت هم هست رنگ عوض نکردی خود دست به کار شدم

هیرید بلند شد که دو مرتبه زمین خورد

🐱🐱🐱

هیرید:بارب دددددددد آوا!!!!!!!!!!!!

بارب اوا بعد دو ثانیه پریدن تو اتاق

هیرید:بارب کمکم کن بلند شم حساب این ورپریده رو برسم

نوا:اوا به من چه دیشب کخ ریختی این جوابشه

هیرید:تو خفه شو

نوا:ایش بی ادب

آوا ریز میخندید

بارب اومد به هیرید کمک کنه

که خودشم با باسن رو سر هیرید فرود اومد

خخخ

هیرید با داد

هیرید:بارب تن لشت جم کن گردنم شکست پسره ی احمق آیییی

خخخ

نوا:حقته

بعدم سریع پریدم تو حموم در رو قفل

کردم

نوا: آوا مراقب باش زمین نخوری



پست چهل و چهار

رامبد

امروز حکم پدربزرگ رو دادن

اعدام بود

هممون انتظارشو داشتیم

اعدامش برا فردا چهار صبح

رفتیم ملاقات پدربزرگ

پدربزرگ: عزیزای پدربزرگ میدونم اشتباه کردم ولی مجبور بودم

رامبد: برا چی مجبور بودید

پدربزرگ: من یک برادر دو قلو دارم اون رئیس

این باند بود

سال ها گذشت من اصلا باهش کار نداشتن تا رسید زمانی که بهم گفت باید به جاش رئیس باند باشم من قبول نکردم این موضوع برمیگرده به 18 سال پیش

تهدید کرد ولی من توجهی نکردم اما ای کاش

قبول میکردم

اون پدر مادر هاتون رو کشت

گفت شما رو هم میکشه اگه قبول نکنم

منم قبول کردم

شدم رئیس باند همه ی جنایات و کار ها رو اون میکرد ولی به اسم من نوشته میشد

تا شاهین و آرمین هم پسرا برادر من

یک ماهه که برادرم مرده

اونا هم منو رئیس باند میدونستن مجبور شدم

منو ببخشید عزیزای بابا

شک های رزا و رها به شدت میریخت

هر دو خودشون رو تو بغل پدر بزرگ انداختن

میدونستن همیشه با اینکه پدر بزرگ بی گناه ولی همیشه ثابت کرد بی گناهه ☹️☹️

بعد از دیدن

پدر بزرگ هممون افسرده و منزوی

برگشتیم خونه

هیچ کدوم برا مراسم اعدام نرفتیم صبح

جنازه پدر بزرگ رو تحویل دادن

رزا و رها بی تاب می کردن

...

باورم همیشه الان بالای قبر پدر بزرگ وایسادم

چقدر ساده بود مراسم کسی هم نیومد فقط خودمون بودیم ☹️☹️

دلم شکست برا بی کسی پدر بزرگم

اشکام روون شد

دیگه برام سخت بود بریزم تو خودم

نوا

هم جلمم تموم شد حالم به هم خورد

هرچی تو معدم بود خالی شد

آوا از پشت در

آوا: خوبی نوا عزیزم در رو باز کن

با بی حالی در رو باز کردم و تو بغل

آوا از حال رفتم

بهوش اومدم تو بیمارستان بودم

سرم هم بهم وصل بود

یهو در باز شد بارید و هیرید و آوا وارد شدن

هیربد خوشحال بود

نامرد حال من بد شده این شاد شده

باربد صورتش معمولی بود ولی آوا

صورتش توهم بود

نوا: چگونه شما یکی میر غضبه یکی نیشش گشاده

هیربد جلو اومد و پیشونیم رو بوسید

هیربد: خانمی من خبر خوش داری مامان کوچولو میشی

به حدی تعجب کردم که یهو از دهنم در رفت

نوا: آخه چطور ممکنه با یک با رابطه؟؟

هیربد چشم غره ای رفت

هیربد: حالا که شده بچمونم چهار هفتشه

الهی بابا فداش شه

آوا عصبی غرید: چی میگی هیربد نوا هنوز خیلی بچس برا مادر شدن

باربد رو به آوا

باربد: آوا جان این موضوع ربطی به ما نداره دخالت نکن

نوا: آوا عزیزم حالا که شده

دستی به شکمم که حالا قراره

بچم توش رشد کنه کشیدم و

نوا: بجا این حرفا بهتره به فکر خودتو باربد باشی فک کنم باربد بدش نیاد پدر شه

یهو نیش باربد باز شد

باربد: آخ گل گفتی نوا

آوا: ای گل بگیرن دهننتو نوا

هیربد: خدا نکنه خانمم رو

آوا: اوق حالم بد شد

بعدم دست باربد رو کشید و از اتاق بیرون رفتن



پست چهل و پنج

امروز برگشتیم ایران

خدا رو شکر باند رو سرکوب کردن

به سمت رزا و رها پرواز کردم

و درآغوش گرفتمشون

بعد از مراسم خوش آمد گویی

اومدیم خونه

ولی رزا و رها ناراحت بودن

باید بفهمن دارن خاله میشن خواستم بگم که یهو

رامبد:باید یک موضوعی رو بهتون بگیم

رامبد شروع کرد و وقتی حرفاش تموم شد

آوا شروع کرد با صدای بلند گریه کردن

منم حالم به هم خورد و شروع کردم عق زدن

باربد به سمتم اومد و

باربد:خوبی؟؟؟

با دست اشاره کردم خوبم

اشکام میریخت و نفسم مقطع شده بود از

بس که گریه کردم 😭😭

آوا از حال رفت باربد به سرعت خودشو به آوا

رسوند و بغلش کرد برد بالا بعد از اینکه

به آوا رسید

اومد پایین تا حال منو ببینه

سینم خس خس میکرد 😭😭

باربد آرام بخشی بهم تزریق کرد

کمکم از حال رفتم

وقتی به هوش اومدم

توی اتاق بودم و هیربدم کنارم خواب بود

بلند شدم و رفتم پایین

از توی یخچال ترشی ها رو برداشتم شروع کردم خوردن

هر چی بیشتر میخوردم بیشتر دلم میخواست

وقتی به خودم نگاه کردم دیدم

بعله همه ی ترشی ها رو خوردم 😊

دوباره توی یخچال سرک کشیدم

دلم باز چیز ترش میخواست

خدا رو شکر لیموترش داشتیم

همه رو روش نمک میریختم و میخوردم

دیگه پر شدم اخیش اومدم برم بیرون

که خوردم به دیوار

اینجا که دیوار نبود

سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم

این که هیربده

هیربد:خانمی چیزی میخوای ???

اره دلم چیز ترش میخواستی

نوا:واسا برم لیست کنم

هیربد دهنش افتاد کف زمین

هیربد:چی؟؟

نوا:خوب خودت گفتی چیزی میخوای منم جواب دادم 😊😊

هیربد با مهربونی بغلم کرد و

هیربد:خوشحالم مادر بچمون تویی بچه یک من و تو

وای خدا الان پس میافتم

نوا:میدونم حالا نمیخواه خود شیرینی کنی

هیربد چشمش گرد شد ولی بعد

شروع کرد قهقهه زدن 😄😄

هیربد: وای تو دختر تو چرا انقد شیطونی

میدونی هر یک به غیر تو اینجوری جوابم رو میداد خورد و خاک شیرش میکنم

بعد نگاه خاصی بهم انداخت

هیربد: ولی تو تو الهه ی وجودمی ماهی کوچولوی رودخونه ی قلبمی

عروسک شیطون منی و عزیز دلم 😄😄

وای خدا دارم غش میکنم

منو این همه خوشبختی محاله

نوا: اینو نمیدونستم چشمکی زدم 😄 و

با جیغ بلندی شروع کردم بالا و پایین پریدن

هیربد سریع اومد جلو محکم گرفتم تا وجه و رجه نکنم

پست چهل و شش

هیربد: یک دقیقه آرام بگیر عروسک

نوا: نوموخوام

هیربد رو دستاش بلندم کرد و همینطور که لبام رو میبوسید به اتاق برد

اون شب دوباره به آغوش هیربد رفتم

دومین بار بود برام

اون شب منم به عشقم اعتراف کردم

فربد

امشب خوشحال شدیم چون فهمیدیم نوا و هیربد

دارن مامان بابا میشن

میخواهم رها رو از اون حالش دریارم البته کمی بخاطر نوا خوشحاله ولی

فربد: رها

رها:هوم

هستی بریم یکم دور بزنینم

رها:آره بریم واسا حاضر شم

با رها شروع کردیم قدم زدن

فرید:میدونی رها یک روز فکرشم نمیکردم

عاشق بشم اما فک کنم عاشق شدم عاشق

یک دختر خواستنی و پرناز

رها:خوب کی هست این دختره

بهش نزدیک شدم و در گوشش اروم

فرید:رها

رها با داد

رها:مننننن

سرم رو تکون دادم

بیتوجه به اطراف پرید بغلم

رها:منم دوست دارم فرید خیلی زیاد

خیلی وقت بود دوست داشتم از بچگی

که با هم بودیم تا الان و الان بیشتر از قبل

محکم به خودم فشردمش

و در گوشش

فرید:میگم رها دل تو یک تحول تو زندگیمون رو نمیخواه

رها:چرا از این یکدست بودن زندگی حالم داره بد میشه

فرید:پس بزن بریم خونه

رها تازه منظورمو متوجه شد

رها:دیووونه بریم 😊

رامبد

رامبد:رزا میگم بیا ما هم بچه داریم

رزا:هان

رامبد:بچه

رزا:فکرشمن کن

همینطور که نزدیکش میشدم

رامبد:من دلم میخواد از عشقم بچه داشته باشم حرفیه عزیزم؟؟

رزا با تعجب نگام کرد

نزدیکش شدم و

رامبد:موشی من خانمم نظرت چیه؟؟

رها نزدیکم شد وبا لحن اغواگرانه

رها:خوب رامبد منم دوست دارم ولی به

نظرت الان برا بچه زود نیس

رامبد:نه

اجازه هیچ حرفی بهش ندادم و لبامو رو لباش گذاشتم و



پست چهل و هفتم جلد یک (قسمت آخر)

نوا

نوا:هیربد

هیربد درحالی که گونه ام رونوازش میکرد

هیربد:جونم خانمی من

نوا:برو از پسرت بپرس که منو دق مرگ کرد

بهش میگم بزار

ندا بیاد توی شرکتت کار کنه

میگم من از اون دختره ی مغرور خوشم نمیاد

حالا خوبه خودش از عالم آدم مغرور تره ها

هیرید بغلم کرد

هیرید: کلشو میکنم که خانمی من رو حرص داده

باورم همیشه 30 سال گذشت

28 سال قبل وقتی بچه های رها به دنیا اومدن

آرمین پسر برادر پدربزرگ نقشه ی قتلشون رو کشید خواهر عزیزم و شوهر خواهرم کشته شدن

رامبد آرمین رو دستگیر کرد و اون هم اعدام شد اما هنوز داغشون رو دلمه ☹️☹️

پسرای دو قلو ی رها

(سانیار و سامیار 28 ساله) هر دوشون وارد

نیرو انتظامی شدن الهی خاله دوشون بگرده

پسرم ساتیار 29 سالشه مهندسی نرم افزار

دخترم سارنیا که 19 سالشه و هنر میخونه

و تتغاریمم سارینا 17 سالشه و رشتش معماریه

خخخخ تمام خصوصیات ازجمله شیطانیم به

سارینارفته 😊😊

(راستی یادم رفت بگم من به سامیار و سانیار شیر دادم)

آوا یک دختر داره که عزیز منه سایه 22 ساله اونم مهندسی نرم افزار رشتش و داره برا لیسانس میخونه

رزا هم دو قلو (سورنا و سوشا) 26 سالشونه و هردو مهندس معماری ان

و آخرین نفر سلدا 23 ساله که افسری خوند وارد نیرو انتظامی شد

ما پیر شدیم و جامون رو دادیم به نثل بعدی خودمون

دلم برا گذشته تنگ شده

اشکام ریخت رو نوشته هام این سی سال با عشق با هیرید زندگی کردم

امیدوارم بچه هام خوشبخت شن

پایان جلد یک



(ساتیار و سارینا و سارنیا بچه های نوا)

(سایه دختر آوا)

(سامیار و سانیار دوقلو های رها)

(سورنا و سوشا و سلدا بچه های رزا)

(ندا دختر دوست خانوادگی نوا و هیرید)

(محیا دوست صمیمی سلدا)

قسمت اول

سارینا

خدا جون دلم میخواد کله سورنا رو بکنم

پسره بیشور اومده راس راس بهم میگه

سری بعدی که ببینمت باید اعمال خاک بسری انجام بدیم (منظورم بوسه)

نوا:سارینا دخترم سورنا اومده میگه

آماده شین برین بیرون

سارینا:چشم مامی

سریع رفتم از توکدم مانتوی کتی قهوه ایم رو باشلوار کتون مشکی که دم پاش گشاده رو پوشیدم شال مشکی چروکمم سرم کردم

یک رژیم قرمز آتیشی زدم روشم برق لب زدم

ناخونامم لاک قرمز زدم صورتمم برنزه کردم با کرم

از پله ها سر خوردم اومدم پایین

سامیار هم کنار سورنا نشسته بود

سارینا:سلام بر داداش خوشتیپم و و شوهر

خوشکلم

سامیار:سلام فسقل من

سورنا هم سر تکون داد اما شدید تو هم بود میدونم برا چی سرخی لبام تو چشه

سارینا:سورنا بریم

سورنا بلند شد و

دختره احمق رفته رژ به اون قرمزی که تو چشمه زده وایسا بریم خونه حالشو جا میارم

خدا رو شکر همیشه تپش خوبه میدونم الان چشمه رو به سامیار

سورنا: خدا حافظ سامیار جان

سامیار: یا علی

نزدیک سارینا رفتم و دستش رو گرفتم و فشار محکمی دادم که

سارینا: سورنا!!!

سورنا: هیس بریم

از خونه اومدیم بیرون به طرف سوناتای آبی کاربنیم

در رو براش باز کردم و پرتش کردم داخل ماشین

سارینا: آیییی سورنا

سورنا: هیس سارینا فقط ساکت باش این چه رژی زدی هانننن

جوری گفتم که گوشا خودمم کر شد

سارینا با پرویی تمام

سارینا: دوست داشتم لبای خودمه

لبخند شیطننت آمیزی بهش زدم و با ریموت در خونه رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم و

پیاده شدم سارینا هم اومد کنارم و

سارینا: اه سورنا چرا اومدیم اینجا بریم دنبال بقیه بعدش بریم دور دور

بهش نزدیک شدم و نزدیک گوشش

سورنا: اخه من و شما یه قول و قرارایی داریم

که باید با هم انجامشون بدیم

چشمکی زدم و رو دستام بلندش کردم

جیغ خفیفی کشید

سارینا: سورنا بزارم پایین

سورنا: صبر کن خانمی من

نیش سارینا شل شد و دیگه هیچی نگفت

در ورودی رو با پام باز کردم و از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و سارینا رو نرم روی تخت گذاشتم

روش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم

سورنا: تا خانمی من لباساش رو عوض کنه من برم کافی درست کنم

سارینا چشماشو بست و

سارینا: چشم اقای

از اتاق خارج شدم

سارینا

وای خدا اون از لبخند شیطنت آمیزش این از بعل کردن و بوس کردنش خدا بقیه رو بخیر بگذرونه ولی نامرد خیلی محکم دستمو فشار داد
بی خیال سارینا

سریع از تو کمد لباسایی که آوردم دامن سفید چین دارم که تا روی رونام بود رو پوشیدم

بدجور هوس شیطنت کردم 😏😏

تاپ سفیدم که با دو بند رو گردن بسته میشد

رو پوشیدم (به خاطر پوست سفیدم خیلی بهم میاد) موها رو باز کردم و به طرف سمت راست شونم ریختمشون . لبام رو مجدد قرمز کردم
به پامم لاک قرمز زدم خط چشمی کشیدم که چشمامو درشت تر نشون میده تو آینه به خودم نگاه کردم خدایی خیلی جذاب و خوشگل
شدم

از پله ها پایین اومدم رفتم سمت آشپزخونه

سورنا وایساده بود کنار قهوه ساز اروم به طرفش رفتم و از پشت بغلش کردم

وای خدا تیپ شوهرم چه نازه تیشرت

مشکی و شلوار جین مشکی تنشه

سورنا

داشتم قهوه میخوردم که یهو سارینا از پشت بغلم کرد قهوه رو رو میز گذاشتم و برگشتم

کمی عقب رفت چشمام قد توپ پینگ پونگ شد

وای خدا چه سفیده بدنش چه خوش اندامه

رفتم نزدیکش و دستم رو نواز گونه رو شونه هاش کشیدم 😏😏😏 تو خماری بومی تا قسمت بعددد 😏😏😏

و خودمو بهش نزدیک تر تقریبا نیم وجب باهام فاصله داشت کامل توی بغلم بود دستای سردمو روی کمر سفید و باریکش گذاشتم

سرمو روی شونه هاش خم کردم دیه طاقتم تموم شد لبای تب دارم روی شونش نشست

آروم شدم به حدی به کمرش وارد میکردم تا بتونم خودمو کنترل کنم که

سارینا: آیییی سورنا!!!!

صورتتم رو داخل گودی گردنش کردم و بوسه های ریز بهش میزدم وای خدا نمیدونم

چیکار کنم تمام گردنش کبود شد

رو دستام بلندش کردم و پرتش کردم رو میل روش خوابیدم

نمیدونم چیکار کردم فقط زمانی به خودم اومدم که دیدم سارینا زیر دستم مچاله شده بود و هیچ لباسی تنش نبود

وایییی وایییی خدا من چیکار کردم؟؟

بیهوش بود تو بغلم گرفتمش و بردمش تو اتاق

گذاشتمش رو تخت و از کمد لباس درآوردم و تنش کردم

کنارش دراز کشیدم و توی بغلم گرفتمش

پیشونیش رو بوسیدم و به خواب رفتم

سارینا

وای خدا دارم میمیرم خیلی درد دارم

صبح سورنا دیونه شد وای خدا اشکام ریخت

هیچ وقت نمیخواستم اینطوری شه

کنخ ریزی کردم اما نمیخواستم اینطوری شم

حالا چه غلطی بکنم جواب نوا رو چی بدم

خودمو از توی بغل سورنا بیرون کشیدم

و لباساس بیرونم رو پوشیدم بدنم کرخت بود به زور خودم رو به سر کوچه رسوندم و برا اولین ماشین که رد شد دست تکون دادم شانسم

تا کسی بود خودمو به شرکت ساتیار رسوندم

تنها کسی که باهاش خیلی راحتتم ولی نمیدونم

با فهمیدن این موضوع چیکار میکنه خدا میدونه

پول تا کسی رو حساب کردم و وارد شرکت شدم 😊😊

منشی ساتیار با دیدنم خودشو بهم رسوند و زیر بغلم رو گرفت فکر کنم از رنگ پریدم متوجه شد حال خوبی ندارم 😊😊

کمکم کرد تا وارد اتاق بشم

منشی: سابت جون بشین اقای مهندس

10 دقیقه دیگه میرسن

سارینا: باشه فقط اگه میشه به مش سلیمون

بگید چایی نبات برام بیاره

منشی: چشم با اجازه

چشمم رو رو هم گذاشتم بعد 5 مین مش سلیمون چایی نبات رو برام آورد تشکری کردم

و درجا همه ی لیوان رو سر کشیدم 😊

وای خدا دکور اتاقش رو عوض کرده

برای ارضای حس فضولیم بلند شدم و سراغ

کمد های میزش رفتم بعد از کلی گشتن و پیدا کردن عکس ندا لای یکی از پروژه ها بخاطر پیروزم لبخندی زدم 😊😊

همون موقع در باز شد و ساتیار وارد اتاق شد

فک کنم از دیدنم تعجب کرد چون یک تای ابروش بالا رفت جلو اومد

ساتیار: به به گل آمد و بوی انبر آمد

چه عجب دردونه من اومده اینجا

به طرف ساتیار رفتم و خودمو تو بغلش جا کردم و فشار میدادم

سارینا: داداشی دلم برات تنگ شده

ساتیار میدونست هر موقع اینطوری بغلش میکنم ینی دسته گلی به آب دادم 😊

ساتیار من رو از خودش جدا کردو تو چماق با جدیت کامل

ساتیار: سارینا نمیدونم چیکار کردی ولی بدون این بار من اصلا دخالتی نمیکنم

سارینا: داداش لطفا

تمام خواهشم رو تو چشمم ریختم و با مظلومیت کامل بهش زل زدم که یهو سرمو تو بغلش گرفت و

ساتیار: دردونه چند بار بگم اونطوری نگام نکن

بعدشم اول بگویم چه آتیشی سوزوندی که این طوری خواهش میکنی !!

خخخ حق داره من تا حالا تو عمرم کمتر بار شده از کسی خواهش کنم تونم در زمان های ضروریه 😊😊

سرمو روی سینش گذاشتم تا راحت تر باهاش صحبت کنم و صورت عصبیش رو نبینم

سارینا: داداشی به خدا امروز که با سورنا رفتیم خونه.....

تمام ماجرا رو با ترس براش گفتم به علاوه ی کلی خجالت

ساتیار

هر جمله ای که از زبون سارینا بیرون مودم بیشتر مطمئن میشدم که باید سورنا و سارینا

زنده نزارم دختره ی احمق

بعد از تموم شدن حرفای سارینا برای اینکه

بتونم خودم رو کنترل کنم چند تا نفس عمیق کشیدم

سارینا که دید دارم تند نفس میکشم به کمر چنگ انداخت بیشتر سرشو تو سینم فرو کرد

میدونست نقطه ضعف من رو. فقط دردونه خودم میدونست وقتی اینطوری خوش تو آغوشم مخفی میکنه میخواد بگه الان تنها حامیم تویی

چطور میتونم آجی کوچولوی خودم رو تنها بزارم دم گوشش اروم

ساتیار: کارتون اشتباه بود باید تنبیه بشین ولی نگران نباش دردونه من پشتتم

نمیدونم چش شد که با ترس خودشو جدا کرد

سارینا: داداش تو رو خدا تنبیهی که میکنی سخت نباشه من طاقت دوری از سورنا رو ندارم

دلم برا دردونه ضعف رفت عزیز دل من عاشق شده پس

با شیطننت نگاش کردم

ساتیار: تا ببینم چی میشه

سارینا: پاشو مٹ بچه های 5 ساله به زمین کوبید و با حالت قهر

سارینا: داداشی دیگه

خنده ی بلندی سر دادم و

ساتیار: باشه دردونه ولی فک نکن با خنده میتونی خرم کنی تنبیه سرجاشه



سارینا: چشم

به اطراف نگاه انداختم کمم رو میزم به هم ریخته بود مطمئنم کار دردونس

با چشمی ریز شده نگاش کردم و

ساتیار: دردونه باز فضولیت گل کرد چی ورداشتی

سارینا: ابرو بالا انداخت و با صدای پر هیجان

سارینا: وای ساتیار هیچ وقت فکر نمیکردم توی کوه غرور بتونی عاشق شی اونم عاشق کی

ندا ندایی که همیشه باهاش لجی و کج خلق

واللی اگه مامان بفهمه همین فردا برات میره خواستگاری ندا

یا خدایا از دست این سارینا همیشه همه چیز رو زود میفهمه اخه من بهش چی بگم با یک حرکت خودم رو بهش رسوندم و شروع کردم به بازرسی تا عکس ندا رو پیدا کنم

بالاخره پیداش کردم ولی مگه سارینا

میزان برش دارم

با کلی وعده و وعید راضیش کردم به کسی چیزی نگه

بعد از انجام کارا با سارینا سوار ماشینم شدیم به خونه که رسیدیم دیدم ماشین سورنا هم هست

یک حالی از سورنا بگیرم که اون سرش ناپیدا باشه 😊😊😊

وارد خونه شدیم سورنا در حالی که با نگرانی نگام میکرو جلو اومد و باهام دست داد

سارینا هم انگار قهر بود چون بهش محل نداد

و به اتاقش رفت 😊😊

نوا و هیراد خونه نبودن دوباره رفتن گشت و گذار من موندم ما جوونیم یا اوناااااااا 😊😊

سورنا کلافه نشست رو مبل رفتم کنارش

نشستم و محکم زدم رو شونش

ساتیار:خوب سورنا توضیح بده مختصر و مفید

سانیار و سامیار با تعجب به من نگاه میکردن

سورنا با خجالت سرش رو پایین انداخت

سورنا:ساتیار به خدا خودمم نمیدونم چم شد

وقتی به خودم اومدم دیدم اون اتفاق افتاده

اخمالو تو هم کشیدم و بلند شدم و تقریبا با صدای بلندی غریدم

ساتیار:یعنی چی میدونی سورنا تو 36 ساله اونوقت میگی نفهمیدی کاری میکنم بفهمی ندیدن سارینا چه مزه ای میده خوبه مگه نه؟

با صدای من سارینا پایین اومد که

ساتیار:سارینا برو تو اتاق

سارینا:ولی داداش

ساتیار:الان زووووود

سارینا نگاهی بهمون کرد و دوباره به اتاقش رفت خوش فهمید عصبانیت رو برای الان گذاشته بودم

سورنا: ساتیار لطفا

سانیار و سامیار که از اون موقع با ریز بینی نگامون میکردن طاقت نیاوردن 😊😊

سانیار: مگه چی شده سورنا چیکار کرده؟؟

موضوع رو بهشون گفتم از من بیشتر اونا عصبی شده بودن نزدیک بود سورنا یک کتک مفصل از سانیار بخوره که جلوشو گرفتم

سانیار از همه بیشتر روی سارینا حساس بود

از کوچیکیش نمیزاشت آب تو دلش تکون بخوره

تقریباً بعد از دو ساعت کامل تویخ شدن سورنا

به این نتیجه رسیدیم که زودتر عروسی بگیرن با اینکه اصلاً دلم نميخواست دردونه اینطوری بره انقدر زوود



خیلی خسته بودم به اتاقم رفتم تا بخوابم

صبح زود بیدار شدم کت و شلوارم رو پوشیدم

و سریع از خونه خارج شدم وارد شرکت شدم

سوار آسانسور شدم روی دکمه طبقه 10 رو فشردم که یهو نمیدونم چی شد که چسبیدم به دیواره ی آسانسور

ندا

وای خداااا جون دیرم شد سریع وارد شرکت شدم شانس خوبم در آسانسور باز بود

بدون اینکه جلوم رو نگاه کنم

با دو واردش شدم که متوجه شدم رفتم تو بغل یکی

در آسانسور بسته شد به خودم اومدم

و از کسی که رفته بودم تو بغلش جدا شدم

هیییییی دستم رو جلو دهنم گرفتم

چرا انقد من بدشانسم این که ساتیاره

اونم اول با تعجب نگام بعد به خودش اومد و پشتش رو به من کرد و ااااا بیشر بی نزاکت

سلام کردن بلد نیست

همین که در آسانسور باز شد ازش خارج شدیم

ساتیار بی توجه به اطرافش به اتاقش رفت

بعد از 10 مین

منشی:بفرمایید خانم حسینی

تشکر کردم و وارد اتاق ساتیار شدم

ساتیار سرش رو پرونده بود و بدون حتی نیم نگاهی به من

ساتیار:ندا خانم بشینید

روی دور ترین صندلی به ساتیار نشستم

ساتیار:ببینید ندا خانم اینجا محل کاره پس

انتظاری از من نداشته باشید سعی کنین تمام قوانین رو رعایت کنین مخصوصا سر ساعت اومدن من بخاطر اسرار نوا جون شما رو استخدام کردن فعلا تا 1 ماه آزمایشی

اینجا مشغول باشید تا بعد ببینیم اگه عملکردتون خوبه استخدام دائم بشید

اتاقتون هم کنار اتاق خودمه تا شخصا روتون نظارت داشته باشم الان متیونین برید ولی از فردا صبح راس 7 توی شرکت باشید

بعد با دستش به بیرون اشاره کرد

خیلی خیلی عصبی بودم از دستش پسره ی بی خاصیت دلم میخواد موهاشو لاخ لاخ کنم

با عصبانیت از جام بلند شدم و به طرف میزش رفتم محکم به میزش کوبیدم که سرشو با اخم بالا آورد خیره نگام کرد

ندا:آقای به ظاهر محترم به جای این همه حرف بهتره بری کمی ادب یاد بگیری منم به درخواست نوا جون اومدم توی این شرکت وگرنه چیزی که زیاده شرکت برای کار

واقعا براتون متاسفم

پشتم رو کردم و خواستم از اتاق خارج شم که

دستم از پشت کشیده شد و چسبیدم به دیوار

به ساتیار نگاه کردم که صورتش تو 3 سانتی صورتم بود

ندا:چیکار میکنین ولم کنید

از توی چشمای ساتیار شیطننت میبایرد

ساتیار:یک چیز رو یادم رفت بگم دیگه هیچ وقت حق نداری اینطوری با من حرف بزنی من مدیر این شرکتتم و از دیروز تو هم شدی کارمندم

سرشو به گوشم نزدیک کرد

با برخورد لباس از روی مغنه با لاله ی گوشم لرزیدم شروع کردم تکون خوردن

ندا:اول ولم کن

ساتیار بدون اینکه ذره ای از جاش جابه جا بشه

ساتیار:پس هر چی من گفتم میگی چشم

یک تصمیم دیگم عوض شد اتاق کار تو

اینجاست اینطوری بهتر زیر نظر دارم

ولم کرد و روی پشت میزش نشست

ساتیار:بفرمایید که خیلی از وقتم رو به خاطر شما هدر دادم

سریع از اتاق خارج شدم تا چیزی بار این عقده ای نکنم

وارد خونه شدم کسی نبود مث همیشه مامان و بابا برای کنفرانس کاری رفتن سوئد

من ندا 21 ساله ترم چهار مهندسی نرم افزارم

که برای پاس کردن دروسم باید توی یک شرکت استخدام شم و عملی یاد بگیرم

حالا بابا و مامان مهربونم لطف کردن رفتن

این موضوع رو کف دست نوا جون گذاشتن

نوا جون هم نه گذاشت و نه برداشت گفت بیاد تو شرکت ساتیار

مامان و بابام هم قبول کردن



سانیار

وای خدا جووون باورم نمیشه بالاخره جواب مثبت بهم داد از خوشحالی رو پاهام بند نبودم من سرگرد محسنی تونستم بدستش بیارم

در اتاقم زده شد و سلدا داخل اومد دلم میخواد به یکی بگم و کی بهتر سلدا که همیشه سنگ صبورمه

به طرفش رفتم و برا خالی کردن هیجانم

محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش

سلدا:....سر..گرد

بدون توجه به سلدا

سانیار:واای سلدا بالاخره ازش بله رو گرفتم

سلدا ازم جدا شد و با تعجب نگام کرد

سانیار:محیا بهم جواب مثبت داد خدا جوون

دیگه میشه خانم خودم

همون موقع سانیار وارد شد و در حالی که با موشکافی به خاطر نزدیکی بیش از حد مون

نگاموم میکرد

سامیار:چی کار میکنین دقیقا؟؟

بدو رفتم سامیار رو بغل کردم و با هیجان بهش گفتم گفتم که محیا عشقم بعد از کلی التماس بهم جواب مثبت داد بهش گفتم اما

نمیدونم

چرا با هر حرف من اخماش بیشتر تو هم میرفت یهو ساکت شدم

سانیار:خوشحال نشدی

سامیار بدون توجه به حرف من به سمت سلدا رفت تازه توجهم به سلدا معطوف شد که صورتش سفید شده بود و مث ماهی لب هاش رو

باز و بسته میکرد اما حرفی ازش خارج نمیشد

با نگرانی به طرفش رفتم و تکونش دادم و غریدم

سانیار:سلدا!!!

سامیار کنارم زد و سلدا رو در آغوش گرفت و شروع کرد دم گوشش پیچ پیچ کردن

سلدا

کم کم به خودم اومدم

دلم میخواست تنها باشم رو به سامیار لب زدم

سلدا:میخوام تنها باشم

با قدمی لرزون بدون توجه به چشمای نگران سانیار و سامیار از اتاق بیرون رفتم

به زور مرخصی رد کردم و از اداره خارج شدم

سوار ماشینم شدم به سرعت از شهر خارج شدم

رسیدم به جایی که مامن آرامشمه

روی سنگ بزرگی نشستم و اشکام شروع به باریدن کردن

باورم نمیشه سانیار عشق من عاشق یکی دیگست و قراره به زودی ازدواج کنه

اونم کی محیا!!! بهترین دوستم

ولی محیا میدونست من عاشق سانیارم چطور دلش اومد اونقدر که برام عزیزم بود برای دومین بار عهد قلبم رو شکوندم و موضوع عاشق

شدنم رو به محیا گفتم

گوشی شروع کرد به زنگ خوردن سانپار بود

ههههه

ریجکتش کردم و گوشیم رو خاموش تا آخر شب گریه کردم و با خودم مرور کردم کجای کارم اشتباه کردم که بهترین دوستم بهم خیانت کرد

به ساعت نگاه کردم 12 شب بود

گوشی رو که روشن کردم سیل پیامک

بود که برام اومد بدون نگاه کردن بهشون همه رو پاک کردم بماند که کلی تماس بی پاسخ هم داشتم

سوار ماشینم شدم و تخته گاز به خونه ی خودم رو راندم رزا و رامبد به همراه آوا و باربد توی مالزی زندگی میکنن (هرچیزی به ماها گفتن بیاین اونجا پیش ما هیچ کردم زیر بار نرفتیم)

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

اوه اوه ساعت یک و نیمه کلید انداختم و وارد شدم جالب بود همه برق خونه رو روشن بود



همین پام داخل گذاشتم چشمم از تعجب گرد

گرد شد

همه روی مبل ها نشسته بودن و با قیافه های عزرائیلی بهم زل زده بودن

کم مونده خودمو خراب کنم اخه قیافه هاشون واقعا ترسناکه

یهو سورنا بهم حمله ور شد که سامیار جلوشو

گرفت

سورنا:تا این موقع شب اون بیرون چهمیخوردی؟؟بگوووو سلدا؟؟

با بیخیالی سری تکون دادم و

سلدا:فکر نمی این موضوع به تو ربطی داشته باشه تا اونجایی که خودم میدونم من زن مستقلم اینطور نیست داداش سوشااااا

هههه این دو تا برادر زمانی که بهشت گفتم میخوام پلیس شم پشتم رو خالی کردن و

و بهم گفتن از خونه برم حالا واسه من غیرتی شدن

پوزخندی زدم سوشا متوجه شد تعنه ای که زدم شد و سکوت کرد

سلدا:من خوابم میاد شماها هم بهتره برید

رو کردم به سامیار و چشمکی بهش زدم

(علامت بین من و سامیار ینی بهت نیاز دارم)

و به اتاقم رفتم بعد 10 مین سامیار وارد شد

سلدا:رفتن؟؟

سامیار:اره حالا بهم بگو تا الان کجا بودی ؟

چشمامو بستم و

سلدا:جایی که توش به آرامش رسیدم میدون که امروز سامیار گفت میخواد با محیا ازدواج کنه سامیارمن چه بدی در حق محیا کردم اون میدونست من سانیار رو دوست دارم

اشکام دوباره ریخت

سانیار نزدیکم شد و حکم در آغوشم کشید

(از بچگی من و سامیار عهد خواهر و برادری بستیم)

سامیار:سلدا خودتو ناراحت نکن عزیزم هنوز اتفاقی نیافتاده که سعی کن عشقت رو به سانیار نشون بدی!!

سلدا:ولی

سامیار:ولی نداره منم کمکت میکنم

و با شیطنت بهم خیره شد

واقعا دارم گیج میشم منظور سامیار رو نمیفهمم

سلدا:ینی چی این؟؟

سامیار ولم کرد و با ریز بینی شروع کرد

به تعریف ماجرای که هر چی بیشتر در موردش میگفت من بیشتر آتیش میگرفتم

سامیار دستش رو بالا آورد

سامیار:هستی

با ذوق بالا پریدم محکم به دستش زدم و

سلدا:هستممم

سامیار که رفت تا صبح خوابم نبرد ترجیح دادم کمی کخ ریزی کنم خخخ

مانتو سبز کوتاهی با شلوار جین مشکی شال

مشکی هم سرم انداختم و کتون های سبز رو پام کردم ترقه هامو از تو کمد برداشتم و از خونه بیرون رفتم به سر کوچه که رسیدم ترقه

ی بزرگی رو که واسه چهار شنبه صوری خریده بودم رو روشن کردم و انداختمش رو زمین

با دو خودم رو به کوچه بعدی رسوندم و

آستینام رو بالا زدم 😊😊

شروع کردم به فشار دادن آیفون ها ووووووو

که چه حالی داد تقریبا همه همسایه های دو کوچه شاکی از خونه هاشون بیرون اومدن

منم سعی از پشت کوچه خودم رو تو خونه پرت کردم و شروع کردم ریز خندیدن

زمان هایی که ناراحتم همیشه یک جوری خودم

رو خالی میکنم خخخ اونم با کخ ریزی

توی سالن از خستگی زیاد خوابم برد

سایه

سوار هواپیمای سوئد به مقصد ایران شدم

هیچ کس نمیدونست دارم برمیگردم

ساعت های 4 صبح بود که رسیدم به سلدا

زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود

ناممممرد مجبور سوار تاکسی شدم و

آدرس خونه خاله رها رو دادم

پول ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم

ای بابا من موندم از موقعی که پامو از هواپیما گذاشتم بیرون جوری نگام میکنن انگار آدم کشتم به لباسام نگاه کردم

یک تی شرت که آستین هاشو تا آرنج بالا زده بودم بلندیشم تا روی باسنم بود شلوار تنگ

فسفری با کفش های ال استار بجای روسری هم کلاه پوشیده بودم اها به خاطر تیپمه 😊

زنگ در رو زدم بعد از سه بار زنگ زدن پی در پی بالاخره یک آقا پسر بسیار خوشگل در رو باز کردم فک کنم یکی از دو قلوهای های

خاله باشه به قیافه نگاه کردم موهاش به طور بامزه ای بهم ریخته بود و یک چشمش بسته بود

یکی از پاچه های شلوارشم روی زانوش بود

خنده ی ریزی کردم و با شوق پریدم بغلش و

بوس محکمی رو لپش گذاشتم

طفلک قیافه پسره که فک کنم سامیار بود

شبيه سکنه اى ها شد اخه چشماش از زور تعجب اندازه توپ بسکتبال شده بود سريع منو از خودش دور کرد و اخماشو تو هم کرد و با لحن بدى همينطور که سر تا پامو نگاه میکرد

ساميار:خانم محترم خجالت بکشيد واقعا که قبلا حداقل پسر به دختر تجاوز میکرد فک کنم الان برعکس شده

بخاطر اینکه پسم زده بود عصبانى بودم با حرفايى هم که بلغور کرد

حسابى قاط زدم و با صدای جیغ مانندی

سايه:خيلي بى ادبى آدم با مهمونش اينطوري برخورد میکنه؟ بعدم چرا خجالت بکشم داشتم باهات احوالپرسی میکردم اقاي بيجنبيه

ساميار یک تاي ابرو شو بالا انداخت و

ساميار:اوه ببخشيد مهمون عزيز ميشه بگيد اين چه طرز احوالپرسيه؟؟

سايه:تو بايد ساميار باشى درسته؟من رو نميشناسى؟

ساميار یک تاي ابروشو بالا انداخت و

ساميار:بله من ساميارم ولي شما رو به جا نميارم خانمه؟؟؟

سايه:من سايه ام سايه محسنى شناختى پسر خاله؟

ساميار با تعجب نگام کرد و

ساميار:تو اينجا چيكار ميكنى ينى ..

منظورم اينه که تو الان بايد سوئد باشى که؟؟

نزا شتم حرف ديگه اى بزنه و دوباره پریدم بغلش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم

هميشه وقتى ميخواستم ابراز خوشحالى کنم

اينكار رو انجام ميدم خخخ

ساميار یک قدم عقب رفت ولي اونم دستاشو

دورم حلقه کرد

ساميار

واى خدا معلوم نيس نصفه شبي كى وقت گير افتاده زنگ خونه ما رو ميزنه

از جام بلند شدم و در رو باز کردم

با اون چشمى که به زور باز نگه داشته بودم

تصوير مبهمى از يك دختر ديدم که يهو بهم حمله ور شد و بغلم کرد و اااااااااا با برخورد لبش

با پوست صورتم مٲ برق گرفته ها ولش کردم

تعجب کردم چشمامو باز کردم که دیدم یک دختر با تیپ جلفی البته به اگر بیخیال صورت خوشگلش بشم اخمامو تو هم کشیدم

سامیار: خانم محترم خجالت بکشید حداقل قبلا پسر به دختر تجاوز میکرد ولی فک کنم برعکس شده؟

دختره: با صدایی جیغ جیغویی: خیلی بی ادبی آدم با مهمونش اینطوری برخورد میکنه؟

بعدشم چرا خجالت بکشم داشتم باهات احوالپرسی میکردم آقای بی جنبه

یک تا ابروم خودبه خود بالا رفت

سامیار: اوه ببخشید مهمون عزیز میشه بگید این چه طرز احوالپرسیه؟؟

دختره: تو باید سامیار باشی من رو نمیشناسی؟؟

سامیار: بله من سامیارم ولی شما رو به جا نمیارم خانمه؟

دختره: من سایه ام سایه محسنی شناختی پسر خاله ؟

با تعجب نگاش کردم و

سامیار: تو اینجا چیکار میکنی ینی....

منظورم اینه که تو الان باید سوئد باشی که؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که با ذوقی که تو صورتش مشخص بود پرید تو بغلم و پاشو

دور کمرم قفل کرد تعادلم رو از دست دادم

یک قدم عقب رفتم و محکم دستامو دور کمرش

حلقه کردم سایه سرشو تو گردنم کرد و همونطور که نفس های داغش به گردنم میخورد

سایه: وای سامیار دلم برات تنگ شده بود

به خودم فشارش دادم

سامیار: منم دلم برات تنگ شده بود پری کوچولو

سایه قصد نداشت جدا شه برا همین پیش قدم شدم و آروم دستم رو از دور کمرش باز کردم

اونم ولم کرد و کمی از فاصله گرفت

نگام که به تیپش خورد یادم اومد این خانم جلف خوشگل سایه پری کوچولو خودمه عصبی شدم و با اخمای در هم 😊

سامیار: سایه این چه وضع لباس پوشیدنه دختر؟

سایه خیلی ریلکس: بیخیال من همیشه همینطوریم

عصبی تر شدم اما ترجیح دادم بعدا باهاش صحبت کنم وارد خونه شد منم در رو بستم و پشت سرش داخل شدم

.....

بیدار که شدم لباسم رو تنم کردم و وارد آشپزخانه شدم سانیار و سایه رو دیدم

سلام دادم هر دو زیر لب جواب دادن

اخمای سانیار تو هم بود نگاهم که به سایه خورد گرفتم چرا چون اخما خودم بدفورم تو هم رفت (🚽)(🚽)سایه با یک تاپ گردنی و شلوارک تا کمی نزدیک زانوش جلو سانیار نشست

بعد خوردن صبحانه سانیار سریع از خونه خارج شد

سایه:وای سامیار این سانیار چه بد عنقه

خندم گرفت من هنوز شروع نکرده موضعش

رو مشخص کرده

سامیار:سایه میدونی اینجا ایرانه باید جلو نامحرما لباسات پوشیده باشن حتی جلوی من و سانیار میفهمی

سایه:نوچ نمیفهمم پس تو هم بیخیال شو

واقعا نمیدونم بهش چی بگم

پس سکوت کردم خاله آوا میگفت به غیر از عمو

از کسی حرف شنوی نداره راس میگفت

امروز باید با خاله صحبت کنم تا با سایه کمی صحبت کنه

سایه:سامیار من دیروز شماره سلدا رو گرفتم

ولی خاموش بود میشه آدرس خونشو بدی؟؟

سامیار:باشه فقط اول شماره منو سیو کن

09.....بعدم سلدا تا بعد از ظهر اداریس

تو واسیا شب خودم میبرمت خونه خاله نوا به همه میگم اونجا جمع شن

سایه:باشه

.....

الان دقیقا یک هفتس که سایه اومده و با کاراش پدرمو درآورده

ساعت الان 12 شبه سلدا زنگ زده می هنوز نیومده بیچاره سلدا هم به خاطر کارای

سایه نصف برنامه های کاریشو تغیر داده

عصبی تو اتاقم راه میرفتم که اتاقم رو زدن.

سرباز:قربان یک مورد تو خیابان

پارتی سریع تفنگم رو برداشتم و سوار ماشین شدم بعد از 10 مین به محل پارتی رسیدیم

سامیار: ساختمان رو محاصره کنید و سروان

تقریباً بعد از 20 مین همه رو دستگیر کردیم

داشتن دختر ها رو میبردن که چشمم کسی رد دید که نباید میدید

با ناباوری جلو رفتم که اونم من رو دید

سایه: وای سامی تو رو خدا منو از شر اینا خلاص کن

به سمتش رفتم و و بازووش رو گرفتم

رو به سروان

سامیار: سروان من کار دارم همه رو ببرید اداره

به سرگرد دوم محسنی بگید به جا من رسیدگی کنه

سروان: چشم قربان

با خشمی که سعی میکردم کنترلش کنم

سامیار: دختره احمق اینجا چیکار میکنی تو؟

مگه بهت نگفتم اینجا ایرانه نه جایی که تو توش بزرگ شدی؟؟ میدونی اگه من نبودم الان باید برات پرونده تشکیل میدادن

خیلی عصبی بودم برا همین یهو سر جام وایسادم و دو تا بازوی سایه رو محکم گرفتم و

با داد تا تونستم تویبخش کردم ولی چیزی که باعث میشد عصبی تر قبل شم خونسردی بیش از اندازه سایه بود انگار حرفام براش ارزشی نداشت

پس منم به روش خودم ادمت میکنم سایه

سایه: تو چی کاره ی منی سامیار که هی بهم میگی این کارو نکن اون کارو نکن

تا خونه سلدا با سایه دیگه یک کلمه حرف نزد

میخواهم نشونش بدم اگر بخوایم همه کارش میشم نمیدونم چرا لج کردم فقط بخاطر یک حرف ولی همون حرف برا من خیلی گرون در اومد تا حالا کسی من سرپیچی نکرده

سایه که پیاده شد با سرعت به سمت خونه روندیم همین امشب تکلیفتو روشن میکنم سایه

ساعت 3 صبح بود با عمو تماس گرفتم و بعد از کلی حرف زدن راضیش کردم دلم میخواد پری کوچولو رو مال خودم کنم و میکنم

.....

بعد از کلی کشمکش که با سایه برا راضی شدنش برا نامزدی داشتم بالاخره تلاشم جواب داد و سایه قبول کرد باورم نمیشه پری کوچولو الان بله به من داده خدایی ارادم قویه ها!!

بعد سه روز از اون موضوع هدفم رو عملی

کردم و سایه مال من شد.

سایه هنوز اخم داشت ولی با همین اخم هم خوردنی شده دلم میخواست زود تر تنها شیم

ولی حیف که هنوز کلی مونه تا جشن تموم شه

سورنا داشت با سارینا حرف میزد ولی نمیدونم

چی شد که سارینا به گریه افتاد سانیارم چشمای منو دنبال کرد و رسید به سارینا

یهو از جاش پرید و به سمت سارینا رفت و بغلش کرد بیخیال شدم چون سانیار خودش

میدونه چطور از سورنا زهر چشم بگیره

به

سایه نگاه کردم که داشت با سلدا پیچ میگردن نزدیکشون شدم و دستامو دور کمر سایه و سلدا انداختم

سامیار:سلدا خانم به خانم من چی گفتی خنده رو لباش نشست

سلدا:دخترونه بوددد

سایه:اهوم

اخرای جشن بود که خاله نوا گفت میتونم با سایه بریم استراحت کنیم

شنل سایه رو رو سرش انداختم و بعد از خداحافظی با همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادم

سایه: سامیار چرا اینکارو کردی؟

با تعجب نگاش کردم

سامیار:چیکار کردم؟؟؟

سایه:به بابا زنگ زدی و گفتی میخوای با من ازدواج کنی؟

سامیار:یک روزی دلش رو میفهمی

سایه:اهوم

ماشین رو پارک کردم و با سایه وارد خونه شدیم همین که در رو بستم به سمت سایه

برگشتم و شنل رو از سرش برداشتم

سایه هنوز نگاهش خنثی بود دستمو رو بازوش نوازش گونه میکشیدم و سایه رو به خودم نزدیک تر کردن که یهو چشمام گرد شد

سایه

سامیار رو دوست دارم ولی عاشقش نیستم

دلہ نمیخواود خودم رو اسیر کنم ولی حیف کہ پدر تعیدش کرد و حرف پدر واسه من سنده

بعد از جشن با سامیار اومدیم خونه

در رو کہ بست به سمتم برگشت و شل رو از رو سرم برداشت و منو به خودش نزدیک کرد و

شروع کرد نوازش کردن بازو هام خیلی سریع دما بدنم بالا زد نتوانستن تحمل کنم

لبامو رو لباس گذاشتم و به آرامش رسیدم

اخیش پام رو ر کمرش قفل کردم و خودمو

به سامیار فشردم

همه‌ههه تفلک چشماش گرد شده بود

ولی یهو با قدرت زیاد خودشو به در چسبوند کہ صدای ترق استخوان های کمرم رو شنیدم

خواستم لبم رو بردارم کہ شروع کرد به خوردن لبم بعد از یک دل سیر لب گرفتن از سامیار عقب کشیدم پاهامو باز کردم و رو زمین

گذاشتم سامیار زل زد به چشمام و سرشو فرو کرد تو گردنم و شروع کرد به مکیدن گردنم

قلقلکم اومد برا همین شروع کردم قهقهه

زدن سامیار با چشمای خمار نگام کرد و لبخندی زد منم از موقعیت استفاده کردم و خودمو داخل سرویس انداختم و در رو قفل کردم



سامیار مشتی به در زد و با صدایی خندون

سامیار: پری کوچولو زود بیا بیرون هنوز کارت دارم

با ناز خندیدم و

سایه: باشه فعلا برو

لباسام رو در آوردم و بعد از یک حموم درست و حسابی تاپ یک بندم کہ تا روی نافم بود رو همراه دامن کوته چین دار قرمز پوشیدم

در حموم رو باز کردم روی نوک پام بلند شدم و

آهسته آهسته به سمت اتاقی کہ از قبل سامیار در اختیارم گذاشته بود رفتم

وقتی به اتاق رسیدم پریدم توش و در رو قفل کردم کلید رو روی میز آرایش انداختم و

و خودمو رو به پشت روی تخت انداختم

یهو از کنار کمد سامیار بیرون اومد با ترس سر جام نشستم و دستم رو رو قلبم گذاشتم

سایه: وای سامی ترسیدم

سامیار همینطور کہ با چشمای خمار نگاهم میکرد و نزدیکم میشد

سامیار:ای جونم وقتی موهاات خیسه انگار واقعا یک پری واقعی میشی

وا من چی میگم سامی چی میگه

سامیار به تخت رسید و روی من خم شد که باعث شد من کاملا دراز کش بشم روی تخت

توی چشمای یک نگاه خاصی بود که نمیفهمیدمش داشتم همینطور فکر میکردم که

یهو سنگینی بدن سامیار رو روی خودم حس کردم سامی کی روم خوابید که من نفهمیدم بیخیال شدم و خودمو به سامی سپردم

نفشاش کش دار شده بود از روی من بلند شد

و منم نشوند روی پاهاش لباسای خودمو و خودش رو در آورد همونطور که شروع کرد به بوسیدن همه جای بدنم دستش رو هم نوازش

گونه روی بازوم هام میکشید یهو نمیدونم چش شد بازوم هام رو گرفت و فشار محکمی داد

اخی گفتم که با چشمای خمار نگاهم کردم و جونمی گفت واقعا مونده بودم چشه منو رو به خودش فشار داد و لب هام رو دوباره به بازی

گرفت ولی اینبار انقدر محکم لبم رو میخورد که احتمال میدادم بدجور کبود شه کم کم دردم گرفت خواستم فاصله بگیرم که نداشت واقعا

نفس کم آورده بودم ولی سامیار بدون توجه به من فقط لبم رو میخورد داشتم کم میاوردم

مشت بیجونی ناشی از کمبود اکسیژن به کمرش زدم به خودش اومد و لباس رو برداشت

نفس نفس میزدیم ولی سامیار انگار سیر نشده به سراغ گردنم رفت و

اون شب سامیار پدرمو درآورد صبح در حالی که توی بغل سامی بودم بیدار شدم

آروم طوری که بیدار نشه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و وسایل صبحانه رو روی میز چیدم همون موقع سامیار با لباسای نظامی وارد شد

با تعجب نگاهش کردم مگه قراره امروز اداره بره؟؟

سایه:سلام به سلامتی کجا؟؟

سامیار به طرفم اومد و در آغوشم کشید

سامیار:سلام پری کوچولو ببخش یک کار فوری دارم باید برم قول میدم شب زود بیام

عصبی ازش جدا شدم و به عادت همیشگی که نمیفهمم تو عصبانیت چی بلغور میکنم

سایه:به جهنم هر قبرستون که میخوای برو

سامیار عصبی نفشش رو پر صدا بیرون داد

♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥

سارنیا

وای خدا دیرم شد الان کلاس شروع میشه

امروز اولین جلسه است که با این استاده دارم

آخه استاد خودمون تصادف کرد به جاش

این اومده هنوز فامیلشم نمیدونم خخخخ

تازه این استاده فقط برا خودم جویده چون سومین جلسه ایه که با ما داره شانس گندم

سه جلسه قبلی یا خواب موندم یا قرار داشتم

نزدیک در آروم نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به دستگیره گرفتم و وارد شدم به صندلی استاد نگاهی انداختم خالی بود نفس راحتی کشیدم و کنار تینا نشستم

سارنیا:وای سلام تی تی خوبی؟

تینا با چشم ابرو به کنارم اشاره کرد رومو به سما راست چرخوندن همانا و گرد شدن چشمم

همانا یا ابر فرض سوشا اینجا چیکار میکنه

ینی استادم اونه !!!

سارنیا:سلام استاد

سوشا ابرویی بالا انداخت و با لبخند

سوشا:سلام خانم میدونین تاخیر دارین و بدون اجازه نشستید تا اونجایی هم که یادمه سه جلسه تا الان من کلاس داشتم که تو هیچ کدوم شما رو ندیده بودم و بر حسب این که قانون کلاس رو نمیدونین باید بگم جلسه غیبت برابره

با اخراج از کلاس بعد سه بار تاخیر هم 2 نمره کم میکنم ازتون سر و صدا و و حرف زدن در زمان کلاس ممنوعه حالا شما سه قانون من رو نقص کردید به نظرتون با شما چیکار کنم

بعد از زدن همه این حرفا با نیشخند به من

نگاه کرد شمشیر رو از رو بسته بود واقعا که

از جام بلند شدم و کنار در ایستادم و

سارنیا:هر کاری که باید بکنین این رو که من نباید بگم خودتون بهتر میدونین درسته!!

این دفعه من با نیشخند نگاش میکردم و اون با خشم تینا با ترس نگامون میکرد انگار قبلا از

بچه ها زهر چشم گرفته که انقدر میترسن از واکنشش خخخخ ولی سوشا خودشو خونسرد

نشون داد و

سوشا:درسته الان شما از کلاس من تا دو جلسه اخراجید و سه نمره از نمره پایان ترمتون کم شده بدونید

باز زهر خندی زد منم متقابلا پوزخندی زدم و با یک باشه و خداحافظ از کلاس بیرون اومدم

بیشور حالش رو میگیرم پسره نفهم رو

گوشیم زنگ خورد اسم سالار رو گوشی بهم چشمک میزد چشمام برق زد و فوراً تماس رو برقرار کردم

سارنیا:الو سلام سالاری خودم خوبی

همزمان با گفتن این حرفا اشکام میریخت

سالار با صدای خشدار اما خوشحالی

سالار: سلام گل من خوبم تو خوبی عزیزم

سارنیا: من خوب شدم الان که صدای تو رو شنیدم

سالار تک خنده ای کرد و با صدای خسته ای ناشی از زیاد حرف زدن

سالار: سارنیا عزیزم میای پیشم بهت نیاز دارم

چشمم رو بستم تا اشکام بیش از این نریزه

سارنیا: باشه سالار خودم تا 10 دقیقه دیگه اونجام

گوشی رو قطع کردم و به طرف خروجی دویدم با تمام سرعت به سمت بیمارستان روندم



وارد بیمارستان شدم و خودم رو به بخش بستری شیمی درمانی بیمار های سرطانی رسوندم وارد اتاق سالار شدم و با شوق اتاقش رو تمییز

کردم و منتظر موندم شیمی درمانیش

تموم شه مانتوم رو در آوردم به جاش یک تونیک بادمجونی و شلوار دم پا گشاد سفید پوشیدم

دراتاق که باز شد با شادی به سمتش رفتم

بالاینکه اون لحظه فقط فقط دلم اشک میخواست تا بغضم رو آزاد کنه لبخندی رو لبم میسونم و

رو به پرستار

سارنیا: من خودم کمکش میکنم شما راحت باشید

پرستار که بازوش رو ول کرد خودم رو در آغوشش جا دادم و همونطور که در اتاق رو میبستم سالار رو به جلو میکشوندم روی تختش

نشست سرفه ی کوتاهی کرد و با عشق نگام کرد منم با تمام وجودم به سمتش رفتم وبا گذاشتن لبام روی پیشونیش عشقم رو نشون دادم

یهو من رو پایین کشید و با شیطنت

به لبم خیره شد و با صدایی ناله مانند

سالار: چرا اونجا

هنوزم شیطنت میکنه بغضم رو قورت میدم و

چشمکی میزنم و

سارنیا: اگه دلت میخواد اومممممم

با یک حرکت من رو به بغلش میکشه و روی پاهای بی جونش میذارتم و بی وقفه به جون لبام میفته بعد از یک بوسه ی طولانی از هم

جدا میشیم شروع کرد سرفه کردن آروم

کمرش رو ماساژ دادم بعد از اینکه کمی خوب شد با چشمایی غمگین بهم نگاهی کرد
سالار: سارنیا دلم میخواد ولی حالا که برا همیشه نیستم انقدر وابستم نشو میترسم
از روزی که من نباشم و ..

دستم رو روی لبش میزارم و سرم رو روی سینهش
سارنیا: نگووو هیچ وقت خواهش میکنم سالار من بی تو میمیرم پس دیگه نگو
اشکام که سینهش رو خیس کرد فهمید بد موقع حرف زده من فقط منتظر تلنگر بودم تا بغضم
رو آزاد کنم همین خوب که خالی شدم
توجه کردم برا یک لحظه قلبم وایساد یا خداا
تپش. تپش قلب عشقم دیگه تپش نداشت
دیگه ریتمی که باعث آرامش من میشد رو نداشت با شوک ازش فاصله گرفتم و با صدای جیغ ماندی
سارنیا: سالار سالار تو رو خدا من غلط کردم
یک کلمه حرف بزن سالار چون من که میگی
عشقتم حرف بزن
زجه میزد و اینا رو میگفتم

در اتاق باز شد و پرستار و دکتر به سمت سالار رفتن دکتر نبض سالارم رو گرفت
بهم گفت که رفته ولی من گفتم دروغه
پس چرا روی لبش لبخنده مطمئنم داره شوخی میکنه اما دکتر لبخند تلخی زد و
دکتر: خیلی درد کشید تومورش از نوع بدخیم
تا الانم به خاطر عشق تو دووم آورده ولی الان
انگار تو خوشی غرق بوده که قلبش تپش رو یادش رفته برو دخترم باید منتقلش کنیم سردخانه
زهر خندی میزنم و چشمام از فشار زیادی که رومه بسته میشه و دیگه همه چیز تار شد برام

.....

چشمام که باز شد همه چیز مثل مٹ تصاویر فیلم از جلو چشمام رد شد سرجام نشستم
توی دستم سرم بود به شدت کندمش که باعث شد از رگم خون جاری شه توجهی نکردم و از اتاق بیرون رفتم و به طرف خروجی رفتم
سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت
خونه سالار رفتم آره الان تو خونه منتظر منه

به خونس که رسیدم فوراً در رو با کلیدی که بهم داده بود باز کردم ولی

ولی همه جا تاریک بود برق رو زدم هیچ چیزی

نمیتوانی توی این خونه زندگی کنه مگه بی سالار میشه زندگی کرد نههههههههه

نمیشه خدااااااااا

روی سرامیک سرد آشپزخونه زانو میزنم

و شروع میکنم به مرور خاطراتم با سالار

با مردم که الان دیگه نیست با عشقم که الان توی سردخونس با نفسم که الان نفسی نداره



لرزه گوشیم که بلند به سمتش رفتم و

سارینا:بله

سوشا:سلام کجایی تو سارنیا میدونین نوا چقدر نگرانه فکرشم نمیکردم به خاطر تلافی کارای من همچین عمل احمقانه ای انجام بدی

با بی حوصله ای

سارنیا:سلام تلافی نیست به نوا هم بگو تا 1 ساعت دیگه میام خونه خداحافظ

قطع کردم و به الو گفتن سوشا توجهی نکردم

به طرف اتاق سالار رفتم و بعد از برداشتن چند لباس که بوی تنش رو میداد

از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم

به خونه که رسیدم به نوا

سارنیا:نوا تموم شد راحت شد سالارم

نوا شک زده بهم نگاه کرد توجهی نکردم و به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم دلم

میخواست تنها باشم

سوشا

امروز حال سارنیا رو گرفتم ولی شب که نوا

زنگ زدو پرسید سارنیا خونه ماس یا نه

نگران شدم

به موبایلش زنگ زدم ساعت 11 شب بود

سارنیا:بله

سوشا:.....

تلفن رو روم قطع کرد بازم همون حس

وقتی با سارنیا حرف میزنم ضربان قلبم تند میشه

بیخیال شدم و تصمیم گرفتم کارای شرکت رو راست و ریس کنم

یه یادم اومد از سلدا باید یکجوری وادارش کنم بیاد پیش ما بمونه

نمیدونم ذهنم اصلا کار نمیکرد



سانیار

وای خدا امروز با نوا در مورد محیا صحبت کردم بهم گفت صبر کنم در مورد محیا تحقیق

کنه بعد

سلدا هم که دیگه مٹ قبل پیشم نیس هر موقع

بهش میگم بیا پیشم یک چیزی رو بهونه میکنه

شیفتشم انداخته روز

باید باهاش حرف بزنم

شماره محیا رو گرفتم

سانیار:سلام عشقم کجایی؟؟

محیا:سلام سانی من اتاقم چرا؟؟

سانیار:پس من 5 دقیقه دیگه پیشتم

اسلحمو برداشتم و به سمت اتاق محیا رفتم

در رو که باز کردم صورت خوشگل محیا

رو دیدم در رو بستم و بهش اشاره کردم بیاد بغلم واقعا به یک مسکن نیاز داشتم

و کی بهتر از عشقم ♥♥

محیا به طرفم اومد که محکم در آغوشش گرفتم

و به خودم فشوردمش

همون موقع در اتاق باز شد و سلدا داخل شد

با دهن باز ما رو نگاه میکرد سریع

محیا رو ول کردم

سلدا پشتش رو به ما کرد و با صدای لرزونی

سلدا: ببخشید من میرم بعدا میام

و از اتاق بیرون رفت

خجالت کشیدم برای اولین بار از سلدا

سلدا

وارد اتاق محیا شدم

که دیدم سانیا و محیا تو بغل همن

بغض راه گلوم رو گرفت سانیا محیا رو از خودش جدا کرد

منم سریع پشتم رو کردم و با صدای لرزونی

سلدا: ببخشید من بعدا میام

اینو گفتم و سریع از اتاق بیرون اومدم

دلم گرفت به سمت اتاق سامیار رفتم

سامیار: اومدی تا الان چی فهمیدی؟؟

حالم بد بود و بغض داشتم ولی برا اینکه

سامیار نفهمه خودم رو عادی جلوه دادم

سلدا: سلام چیزی جدید که خیلی زود میتونیم باهاشون اقدام کنیم

محیا از همون دوران دبیرستان وارد این باند شده و توسط اونا آموزش دیده و جاسوس اوناست مدارکی هم پیدا کردم که صحت حرفام رو ثابت میکنه



کنار سیب و رازقی .. نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی .. بی خبر از دل بستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی .. شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی .. عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو
من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو
مجنون لیلی بی خبر .. در کوچه های در به در
مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب
شاید که روزی عاقبت .. آروم بگیرد در دلت
کنار هر ستاره ای .. نشسته ابر پاره ای
من از تبار سادگی .. بی خبر از دلدادگی
عاشقم

ماه شدم ابر شدی .. اشک شدم صبر شدی
برف شدم آب شدی .. قصه شدم خواب شدی
لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من
این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو
من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو
مجنون لیلی بی خبر .. در کوچه های در به در
مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب
شاید که روزی عاقبت .. آروم بگیرد در دلت
مازیار فلاحی

کنار سیب و رازقی .. نشسته عطر عاشقی
من از تبار خستگی .. بی خبر از دلبستگی
عاشقم

ابر شدم صدا شدی .. شاه شدم گدا شدی
شعر شدم قلم شدی .. عشق شدم تو غم شدی
لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من
این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو
من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو
مجنون لیلی بی خبر .. در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب
 شاید که روزی عاقبت .. آروم بگیرد در دلت
 کنار هر ستاره ای .. نشسته ابر پاره‌ای
 من از تبار سادگی .. بی‌خبر از دلدادگی
 عاشقم

ماه شدم ابر شدی .. اشک شدم صبر شدی
 برف شدم آب شدی .. قصه شدم خواب شدی
 لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من
 این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو
 من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو
 مجنون لیلی بی‌خبر .. در کوچه‌های در به در
 مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب
 شاید که روزی عاقبت .. آروم بگیرد در دلت
 مازیار فلاحی

مدارک رو نگاه کن ببین کی میتونیم دستگیرش کنیم
 سامیار با موشکافی نگام کرد و

سامیار:خوب من از قبل حکم دستگیریش رو گرفتم میتونی حتی الان دستگیرش کنی
 چون سازمان مبارزه با مواد مخدر یک ربع پیش همه اعضای باند رو دستگیر و باند رو متلاشی کردند
 لبخندی روی لبم نشست از جام بلند شدم و
 به سامیار احترام گذاشتم

سلدا:چشم قربان الان دستورتون رو اجرا میکنم
 چشمکی به سامیار زدم و از اتاق خارج شدم
 آروم به سمت اتاق محیا رفتم

در زدم و وارد شدم ولی چشمام از تعجب بیشتر از این باز نمیشد
 نوا

نوا:چه بهانه ای بیاریم که بچه ها متوجه نشن

هیرید:هیچی عزیزم کافیه بهشون بگیم دلمون تنگ شده میخوایم بریم دیدن برادرارم و همسراشون ساده ترین واقعیت

نوا:راس میگی ها

بعد از اینکه هیرید بلیط هواپیما برای شب

گرفت به بچه ها زنگ زد تا همشون اینجا جمع شن با کمک هیراد چمدون ها رو بستیم و پایین رفتیم

نوا:بچه ها بشین تا بی معطلی برم سر اصل مطلب

بچه ها که نشستن

نوا:بچه ها من و هیرید تصمیم گرفتیم بخاطر رفع دلتنگیامون یک سر بریم سوئد و بلیط هامونم واسه 3 ساعت دیگس الانم گفتم بیاید تا تو این چند وقت که ما نیستیم پیش هم باشید و هوای هم رو داشته باشید ساتیار و سانیار و

و سارنیا و سلدا و سوشا اینجا میمونید

سامیار و سایه هم خونه خودتون خلوت داشته باشید سارینا هم با سارینا برید خونه سورنا

اینطوری همتون راحت ترید

از جام بلند شدم بچه ها داشتن با دهن باز نگام میکردن چشمکی حوالشون کردم از خونه به همراه هیرید بیرون رفتم

سارینا

آخ جووون خدا جووون

عاشقتم بالاخره تونستم با سورنا تنها شم

بعد از اینکه نوا و هیرید رفتن لباسام رو جمع کردم تا با سورنا برم از پله ها که پایین اومدم

سه تفنگدار با(سانیار) اخم و(سامیار) تعجب و (سامیار)خشم نگام میکردن لبخند خر کننده ای بهشون زد و به سمت سورنا رفتم کیفم رو ازم گرفت ابروهامو بالا پایین مینداختم و از خونه با سورنا خارج شدم

آخ جون قبل از اینکه پیام در اتاقم رو قفل کردم حالا پسرا مجبورن برن اتاق نوا تخت نوا رو هم

سرشار از حشره کش بدبو کردم

هنوز با سورنا سرسنگین بودم ولی امروز میخوام راحت باشم باهش

برا همین لباس خواب جدید نوا رو کش رفتم

بدون توجه به سورنا وارد خونه شدم و وارد اتاقش شدم در رو قفل کردم و لباسام رو

روی تخت آماده کردم وارد حموم شدم

بعد از یک دوش طولانی شروع کردم به خشک کردن موهام پاهام رو لاک طلای زدم لباس خواب حریر طلایی نوا رو پوشیدم انقدر بهم

میومد که برا یه لحظه دلم براخودم ضعف رفت

رژ قرمز رو زدم و خط چشم پر رنگی کشیدم

صدای سورنا اومد

سورنا: سارینا عزیزم چرا در رو قفل کردی

نمیخواهی من رو ببینی؟؟

با ناز به سمت در رفتم و قفل رو باز کردم

تازه تونستم بوی خوش شاپو که توی اتاق پیچیده شده بود رو حس کنم

سورنا مات من رو نگاه میکرد و مردمک چشمش گشاد شده بود

با ناز برگشتم و روی تخت نشستم سورنا آروم

آروم بهم نزدیک میشد و لبخند من عمیقتر

سورنا: عاشقتم خرگوشکم

با عشق نگاش کردم سورنا روم خم شد و همونطور که به لبم خیره بود

سورنا: اگه قولم با برادرات رو شکستم تقصیر خودته خرگوشکم 

و لباس رو به لبام رسوند بدون حرکت

میخواستم خودم شروع کنم که سورنا ازم جدا شد و توی یک حرکت لباسش رو درآورد و

و از روی تخت بلند شد و وارد سرویس شد

تعجب کردم ینی بیخیال شد؟؟

از سرویس که بیرون اومد با محبت نگام کرد

و به قلبش اشاره کرد

سورنا: قلبم فقط به خاطر خرگوشکم میتپه

کنارم خوابید و من رو درآغوش گرفت و آغوش

سورنا قرص خواب بود یا آرامش بخش؟؟

سورنا

بعد از اینکه با سارینا وارد خونه شدیم سارینا بدون کوچکترین توجهی بهم وارد اتاق شد و درش رو قفل کرد ناراحت شدم ولی بهش حق دادم روی مبل دراز کشیدم چشمام که رو هم رفت خوابم برد بیدار که شدم یادم به سمت اتاق رفتم و در زدم و دستگیره رو کشیدم بازم قفل بود

سورنا: سارینا عزیزم چرا در رو قفل کردی نمیخواهی من رو ببینی؟؟

در اتاق که باز شد من خشک شدم و خیره به الهه زیبایی روبه روم به خرگوشک نازم

با ناز به طرف تخت رفت و روش نشست

به طرفش رفتم و

سورنا: عاشقتم خرگوشک

روش خم شد و درحالیکه به لب های وسوسه

انگیزش خیره بودم

سورنا: اگر قولم با برادران رو شکوندم تقصیر خودته خرگوشکم

و فاصله لب هامون رو از بین بردم فقط لب هام رو لباش بود بدون هیچ حرکتی

دلم نمیخواستم قول شکنی کنم برای همین لبم رو قبل از اینکه سارینا بخواد ببوستش از روی لبش برداشتم و ازش فاصله گرفتم و توی یک حرکت لباسم رو درآوردم دمای بدنم بالا بود

فورا دخل سرویس شدم و به صورتم آب پاشیدم بعد از اینکه حالم جا اومد از سرویس اومدم بیرون و رو به سارینا که خیره نگام میکرد به قلبم اشاره کردم

سورنا: قلبم فقط به خاطر خرگوشکم میتپه

و با عشق کنارش دراز کشیدم و درآغوش کشیدمش و به آرامش رسیدم 5 دقیقه نگذشته بود به خواب راحتی رفتم که منشا از خرگوشکم میگرفت 



ندا

بازم مٹ همیشه یک چیزی رو بهونه کرده تا ازم ایراد بگیره

با حرص از جام بلندم شدم که همزمان آرشام وارد اتاق شد

ارشام: کجا؟؟

ندا: میرم اتاق رئیس خواسته ایرادم رو اصلاح کنه !!

آرشام: من که همه رو با دقت دیدم هیچ جایی مشکل نداشت؟؟

ندا: خودمم نمیدونم آرشام تو واسا الان برمیگردم پیراشکی هامو با هم بخوریم

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق سانیا رفتم

تو این چند وقته که اینجام با آرشام بیشتر از همه خو گرفتم مٹ برادرمه

در زدم و وارد اتاق ساتیار شدم قیافش داد میزد عصبیه

ندا: بله آقای رئیس کاری داشتید؟؟

ساتیار: بله وسایلت دو جمع کن از حالا به بعد اتاق کارت همین جاست و کارت کمک به منه

با دهن باز نگاش میکردم نه به روز اول که داشت بهم تاپ یاد میداد نه به الان که شدم کمک دستش سریع به خودم اومدم و با حالت خشکی

ندا: باشه فردا وسایلم رو میارم

اینو گفتم و با قدمهای مغرور از اتاق بیرون رفتم

اصلا دلم نمیخواست با ساتیار توی یک اتاق باشم اما حیف که مجبورم پسره کودن

با آرشام ناهار رو خوردیم و آرشام پیشنهاد کرد من رو برسونه داشتم سوار ماشینش میشدم

که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم به عقب

دقیقا توی آغوش یکی بودم

چون پشتن بهش بود نفهمیدم کی بود

ساتیار: آرشام تو برو من خودم ندا رو میرسونم عصبیه شدم و خواستم بهش بتوپی که

آرشام به ساعتش نگاه کرد و

آرشام: باشه ببخش ندا کار فوری دارم

اینو گفت و پاشو رو گاز گذاشت و رفت

حرصم گرفت بدون توجه به ساتیار شروع کردم

به راه رفتن و به صدا کردنش توجهی نکردم



ساتیار

وای خدا وقتی میبینم آرشام و ندا انقدر با هم

صمیمی برخورد میکنن خونم به جوش میاد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

منه احمق ندا رو فرستادم اتاق آرشام

وقتی میبینم ندا بهش لبخند میزنم یا ناهارش رو رو با آرشام میخوره

دلم میخواد کله هر دوتاشون رو بکنم

خنخخ تو این یک ماه که استخدام شده به

هر بهانه ای میکشونمش اتاقم

تا دلی از عزا دریارم (دلتنگیم رفع شه)

نزدیک وقت ناهار بود که بهش گفتم بیاد اتاقم
از دستش به خاطر صمیمیتش با آرشام کلافه و عصابانی بود
در اتاقم زده شد و ندا داخل شد
ندا: بله آقای رئیس کاری داشتید؟؟
ساتیار: بله وسایلت رو جمع کن از حالا به بعد
اتاق کارت همین جاست و کارت کمک به منه
خنخ اول گیج نگام کرد
نمیدونم چش شد که یهو توی جلد سرد و مغرورش فرو رفت و
ندا: باشه فردا وسایلم رو میارم
از اتاق بیرون رفت
هووووووف باز مٹ همیشه با آرشام نهارش
رو خورد و من افسوس خوردم برای اینکه یکبار کنار من بخوره
با آرشام هماهنگ کردم بهش بگه ندا رو میرسونه ولی
ندا در حال نشستن روی صندلی جلو بود که دستش رو کشیدم به عقب پرت شد
و دقیقا توی بغلم افتاد روبه آرشام با چشمک
ساتیار: آرشام تو برو من خودم ندا رو میرسونم
آرشام به ساعتش نگاه کرد و رو به ندا
آرشام: باشه ببخش ندا کار فوری دارم
پاشو رو گاز گذاشت و ماشینش از جا کنده شد
حواسم به ماشین آرشام بود که دیدم
ندا داره برا خودش میره هر چی صداش کردم توجهی نکرد عصبی شدم
خودمو با ماشین بهش رسوندم و پیاده شدم
داشت میرفت و متوجه من نشده بود
دستش رو کشیدم و روی صندلی جلو پرتش
کردم و با عصبانیت در رو بستم و نشستم
ندا هم با عصبانیت و حرص نگام میکرد خواست

در رو باز کنه که قفل مرکزی رو زدم

ندا: در رو باز کن میخوام برم

ساتيار:

ساتيار:سرجات بشين صدام درنياد ندا الان عصبی ام

ندایه من چه تو عصبانی من رو همینجا پیاده کن

سرعت ماشین رو بالا بردم ندا به صندلی چسبید و با ترس نگام میکرد

از بین ماشین ها لایمی میکشیدم و در میشدم

ندا : آروم برو

ساتيار :هيبيبيبيبيس

ندا:ساتيار تو رو خدا

به صورت ترسیدش نگاه کردم وای که چقدر وقتی میترسه خوردنی میشه دلم میخواد یک گاز محکم از لپش بگیرم

با صدای آرومی

ساتيار: باشه

و سرعت ماشین رو پایین آوردم و به سمت خونه ندا اینا روندم بعد از یک سکوت عذاب آور

ساتیار: خالہ مہری و عمو سجاد چطورن؟؟

ندا:خوبن رفتن سمينار شيراز 10 روز ديگه

برمیگردن

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی الان تو خونه تنه‌است؟؟

ساتیار: الان تو خونه تنهایی؟؟

ندا: معلومه همیشه همینطوره

با حرص

ساتیار:ینی تو تمام این 10 روز میخوای توی

خونه تک و تنہا بمونی؟؟

ندا:خبراره

عمرای بزارم مسیر رو عوض کردم و به سمت خونه خودمون عوض کردم

ندا با تعجب بهم نگام کرد و

ندا: چرا برمیگردی خونه ما از اونطرفه

ساتیار: چون تو میای خونه ما

ندا: چرا اونجا لطفا برگرد

با شیطننت ابرو بالا انداختم و

ساتیار: نه همیشه

همون موقع از توی موبایلم شماره خاله مهری رو گرفتم

خاله مهری: سلام گل پسر من

ساتیار: سلام خاله جون خوبین

ندا به آرومی

ندا: چرا به مامانم زنگ زدی؟؟

خاله مهری: مرسی پسر من تو خوبی؟؟ چه خبر؟؟

ساتیار: ممنون خاله جون منم خوبم خبرم سلامتی میگم خاله جون.....

خاله مهری: کار خوبی میکنی گل پسر دستت درد نکنه خودمم نگران بودم الان خیالم راحت شد

تلفن رو که قطع کردم ندا مٹ میر غضبا

ندا: چرا اینکارو کردی من دلم میخواد تو خونه خودمون باشم نه خونه شما !!

ساتیار: فعلا که شده پس باهات کنار بیا

به خونه که رسیدیم ندا از ماشین پیاده شد و به طرف خروجی رفت دیگه واقعا از لجبازیش

عصبانی شدم بازوهاش رو گرفتم و کوبیدمش

به دیوار و لبام رو به گوشش چسبوندم

ساتیار: چرا انقدر لجبازی نفس

ندا

از دست ساتیار عصبی بودم به سمت در خروجی خنوشون میرفتم که یهو ساتیار جلوم سبز شد و و بازوم هام رو گرفت و به دیوار کوبیدم

بهم نگاهی کردم و صورتش رو به گوشم نزدیک کرد نمیدونم چرا ضربان قلبم از نزدیکی زیاد به ساتیار بالا رفت وقتی لباش

از روی مغنه به گوشم چسبید انگار

برق سه فاز بهم وصل کرده باشن به خودم لرزیدم هرم نفساش که به پوستم میخورد

باعث شد گرمم بشه

ساتيار:چرا انقدر لجبازی نفس

با تعجب بهش نگاه کردم ازم کمی فاصله گرفت

و به چشمام خیره شد

فدا: ساااا اتيار

ساتيار:بريم تو نفس



و به دنبال خودش من رو کشوند وارد خونشون که شدیم چشمام درشت شد

اینا چرا همشون اینجان دستم توی دست ساتیار

بود خواستم بکشم بیرون که نداشت

سلدا و سارنیا و سانیار و سوشا همشون بودن

اونا هم با تعجب به من نگاه میکردن

سارنیا بلند شد و به طرفم و در آغوشم کشید

سارنیا:وای ندا جون جمعمون جمع بود گلمون کم بود که تو هم رسیدی

ندا: مرسی سارنیا جان دلم برات تنگ شده بود خیلی وقت بود ندیده بودمت

سارنیا: اھوم منم

ساتیار: بچه ها ندا خانوم تا چند وقت مهمون ما هستن

سلدا از جاش بلند شد و باهام دست داد

سلدا:خوش اومدی ندا جون فکر کتم خوش بگذره بهمون این چند وقته که با همیم

سوشا و سانيار هم سلام کوتاهي دادن

وای که دلم می خواد آب شم برم تو زمین

از دست این ساتیار دستم رو جلو همه گرفت

و به سمت اتاق سارینا برد

ندا: دستم رو ول کن ساتیار آبروم رو بردی الان معلوم نیس چه فکری در موردم میکنن؟؟

ساتیار: ول نمیکنم اونا هم فکر بدی نمیکنن

اینجا واسا الان میام

به اتاقش رفت و بعد از 5 مین برگشت

سانیار:سلدا ببرش

سلدا گیج نگام کرد دستبند رو به صندلی زدم

و به طرفش رفتم روبه روش وایساد و دستم

رو جلو چشماش تکون دادم

سانیار:سلدا کجایی عزیزم؟؟

بازم رفت تو شوک چرا هی اینطوری میشه؟؟

شونه هاش رو گرفتم و فشار دادم به خودش اومد و

سلدا:تو از کجا..؟

سانیار:من از اولش میدونستم قبل از تو

برای همین نمایش بازی کردم که عاشقشم

فشار دیگه ای به شونه هاش دادم و نزدیک گوشش

سانیار:در حالی که عاشق یک فرستم فرشته ی خوشگل و مهربون

سلدا توی چشماش اشک جمع شد

سانیار:چته سلدا؟؟

سلدا سرش رو یه چپ و راست تکون داد و

سلدا:هیچی

به طرف محیا رفت و با هم از اتاق بیرون رفتن

آخه فرشته ی خوشگلم من چطور بهت بگم

عاشق تو ام



بعد از رفتن سلدا به اتاق سامیار رفتم تا با هم

بریم پیش سرهنگ

سامیار:سلدا کجاست؟؟

ساتیار:رفت محیا رو تحویل بده الان میاد

سامیار:خوبه ولی سانیار باید به سلدا میگفتی در جریان پرونده محیا هستی شاید از دستت ناراحت شه

سانیار:دلایل خودم رو داشتم

به اتاق کنفرانس رسیدیم و وارد شدیم

سرهنگ: بشینید

نشستیم بعد از 10 مین همه وارد شدم و آخرین نفر سلدا بود که با اخم به من نگاه میکرد

سرهنگ: به تازگی متوجه گروه نوپای مواد مخدر نادری شدیم که با ترتیب دادن مهمونی های غیر مجاز موادش رو بخش میکنه و واقعا گروه خطرناکی هستن چون تو مدت زمان کوتاهی خیلی پیشرفت داشتن و رییس واقعیشون رو هنوز نتونستیم شناسایی

کنیم از مقام های بالا دستور رسیده دو نفوذی

رو وارد گروهشان کنیم هدف اولمون از این کار شناسایی رییس باندشونه و دوم دقیقا 10 روز دیگه این باند مهمونی قراره ترتیب بده

توی اون مهمونی همشون رو دستگیر میکنیم

سامیار: قربان چه کسای رو برای این ماموریت در نظر گرفتین

سرهنگ: سرگرد دوم (سانیار) سروان کامل (سلدا) قراره به عنوان یک زوج وارد باند بشن

.....

بعد از پایان جلسه با سلدا به اتاق سرهنگ رفتیم

سرهنگ: خوب سرگرد و ستوان اول اینکه همین امشب شما عنوان خریدار کلی مواد وارد باند میشید برای اینکه مشکل شرعی هم نداشته باشید صیغه محرمات 1 ماهه هم بینتون خونده میشه چون قراره 10 روز به عنوان مهمون

اونجا باشید این کار رو میکنیم

به سلدا نگاه کردم صورتش ناراحت بود حتما

از موضوع محرمیت ناراحته

ولی من خوشحالم اونم زیاده

بعد از اینکه صیغه بینمون خونده شد از اتاق

سرهنگ بیرون اومدیم



سلدا

از سانیار ناراحتم بهم نگفت از محتوای پرونده باخبره و خودشم توش نقش داره

بعد از اینکه محیا رو تحویل سرباز دادم

به سمت اتاق سرهنگ رفتم و از همون اول با اخم به سانیار نگاه میکردم

.....بعد از صحبتای سرهنگ در مورد باند

با سانیار به اتاق سرهنگ رفتیم

سرهنگ:خوب سرگرد و ستوان اول اینکه همین

امشب شما باید به عنوان خریدار کلی مواد وارد باند میشیید برای اینکه مشکل شرعی هم نداشته باشید صیغه محرمیت 1 ماهه هم بینتون خونده میشه چون قراره 10 روز به عنوان مهمان اونجا باشید این کار رو انجام میدیم

ناراحت بودم از دست سانیار و الان اصلا دلم نمیخواست صیغه خونده شه ولی به خاطر ماموریت چیزی نگفتم

بعد از اینکه سرهنگ صیغه خوند با سانیار

از اتاقش بیرون اومدیم به سمت خروجی رفتیم و خواستم سوار ماشینم بشم که

سانیار:واسا منم باهات میام

سوییچ رو ازم گرفت و پشت فرمون نشست

و به طرف خونه روند (خونه نوا)

ماشین رو پارک کرد با هم پیاده شدیم و

و وارد خونه به اتاق فعلیم رفتیم تا آماده شم

سانیار هم به اتاق خودشون رفت بعد از 20 مین هم زمان با هم بیرون اومدیم

سانیار به طرفم اومد اونقدر بهم نزدیک شد

که نفساش رو صورتم پخش میشد

سانیار:به بقیه نگو محرم شدیم نمیخوام سوزده

داداشات باشم

عصبی هلش دادم که یک سانتیم تکون نخورد

سلدا:هه منم قصد نداشتم به کسی بگم و

از کنارش رد شدم

توی سالن همه نشسته بودیم که یهو در باز شد و ساتیار و ندا در حالی که دستشون تو دست هم بود وارد شدن

هممون با تعجب نگاشون میکردیم

آخه کدوم زن این دو تا آدم مغرور به هم میخوره که الان دست تو دست هم کنار هم وایسادن؟؟

ساتیار:بچه ها ندا خانوم تا چند وقت مهمون ما هستن

بعد از اینکه سارنیا ندا رو بغل کرد منم بلند شدم و باهاش دست دادم

سلدا:خوش اومدی ندا جون فکر کنم خوش بگذره بهمون تو این چند وقته که هممون با همیم

سوشا و سانیار هم بهش سلام دادن یهو

ساتیار بی توجه به بقیه دست ندا رو گرفت و با خودش بردش 😞😞

سلا:سوشا من و سانیار قراره برای تکمیل یک پرونده چند روز بریم شمال همین الانم حرکت میکنیم

سانیار بلند شد منم همین کار رو کردم

سوشا:فقط شما دوتایید؟؟

سانیار یه تای آبروشو بالا انداخت و

سانیار:بله مشکلی داری

سوشا:نه به سلامت



با سانیار سوار ماشینش شدیم و به طرف اداره رفتیم

توی اداره بعد از اینکه حسابی رو صورتم کار کردن من رو به حال خودم گذاشتن توی آینه

به خودم نگاه کردم خیلی عوض شده بودم

ابروهام نازک تر شده بود و صورتم سفیده سفید لب هام قرمز شده بود و موهام توی صورتم کج ریخته شده بود

و مانتوی کوتاه طلایی پوشیده بودم با شلوار جین مشکی تنگ شال مشکی با کفشای عروسکی طلاییم تیپم دو کامل کرده بود

وای خدا من با چه رویی برم بیرون مانتوم

انقدر تنگ بود که کمر باریکم رو به راحتی پدیدار میکرد

در اتاق زده شد و سانیار وارد شد وای خدا خیلی خوشتیپ شده بود تیپش اسپرت بود و

لباسش با من ست

سانیار اول مات به من نگاه میکرد ولی کم کم

اخماش تو هم رفت و زیر لب

سانیار:لعنتی

به کنار میز رفت و دستمال کاغذی برداشت و به طرفم اومد و جلوم گرفت

سانیار:رژ رو کم کن

دلم میخواست حرصش رو دربیارم

سلا:دلم نمیخواه

اینو که گفتم سانیار دستمال رو بالا آورد و با

خشونت روی لبام کشید انقدر دردم گرفت

سلدا:|||||ای سانیار دردم گرفت

سانیار دستمال کاغذی رو برای آخرین بار روی لبم کشید و ازم فاصله گرفت

سانیار: تقصیر خودته اول به خودت گفتم به حرفم گوش ندادی

دستم رو گرفت و با هم از اداره خارج شدیم



ماشین سانپار (بی ام وه مشکی) جلوی یک خونه باغ بزرگ وایساد بعد از 10 مین

در خونه باز شد و سانپار ماشین رو به داخل برد و پارک کرد با هم پیاده شدیم

سانیار به سمت اومد و بازویش رو بالا گرفت

تای آبروم رو بالا انداختم که با احم به بازوش اشاره کرد

اووووف دستم رو دور بازوش حلقه کردم

به سمت خونه ی بزرگی که جلومون بود رفتیم

وارد خونه که شدیم دهنم باز موند تا حالا خونه ای به این قشنگی ندیده بود خونه طرح مثلی داشت و از کناره دو طرف خونه پله میخورد

ٻه سمنٽ بالڻا

سانپار فشاری به دستم آورد و نشست کنارش نشستم

دست راست نادری: اتاقتون آمادس فعلا استراحت کنین تا فردا در مورد کارمون

صحبت کنیم آقا و خانم؟؟

سانیار: علی، و طناز و شما؟؟

دست راست نادری: هومنم و معاون رئیس

سانیار باهاش دست داد

دستش رو که به سمت من گرفت از روی مجبوری باهاش دست دادم

سانیار:خوب ما میریم استراحت کنیم

هومن به خدمتکار اشاره کرد اتاق رو به ما نشون بده وارد اتاق که شدیم سانیار با عصبانیت در رو بست و به طرفم اومد و

در آغوشم کشید

و||||| سانبار زده به سرش

سانیار محکم تو آغوشش فشارم داد که آخ بلندی گفتم که

سامیار: چرا باهاش دست دادی هان؟

اینا رو با صدای آروم ولی لحن خشنی میگفت
آروم گفتم

سلدا: مجبور شدم ... آخ آروم سانیار دردم گرفت

سانیار به صورتم نگاهی انداخت و دوباره منو محکم در آغوش گرفت دلم میخواست منم
دستام رو دورش حلقه کنم ولی حیف که
از دستش ناراحتم

سانیار که ولم کرد سریع به سمت لباسام رفتم و از توش تنیک صورتی بلندی با شلوارک بلند سفیدی برداشتم و داخل سرویس شدم
لباسام رو که عوض کردم بیرون اومدم واقعا خسته بودم و دلم میخواست بخوابم

سانیار روی تخت دو نفره دراز کشیده بود سلدا و دستش روی صورتش بود
واللهای لباسش رو درآورده من تا حالا سانیار رو بدون لباس ندیده بودم ولی عجب هیکلی داشت
اووووف 😊😊

سلدا: لباست رو بپوش

سانیار: من شبا لباسم رو درمرا و گرنه نمیتونم بخوابم
سلدا: ولی..

سانیار: بیا بخواب سلدا لولو خور خوره که نیستم



مشو همنشین اون که چیزی از عشق نمیدونه

اونی که تو رو فریب داد پای حرفش نیمونه

دل من اونی که واست بلف عاشقی می زد

حالا ساده پا میزازه روی عشقت میشه رد

اونی که می گفت تا آخر هر نفس بهات می مونه

داره شعر عاشقونه واسه عشق نو می خونه

فکر نکن که عشق اون باز میشه مهمونت دوباره

تو بریدیه ز عشقش اونم تو فکر فراره

انتظار نکش دل من عشق این دوره سرابه

دیگه اشکاتو نگهدار، بزا که دردت بخوابه
اما اگه عشقو می خوامی قدمی سویی بزوار باز
قدمی ثابت و محکم در آرویش بزوار باز
نه یه روز دنبال عشق وروز بعد دنبال افسوس
یه نفس دلگرم عشق و نفس بعد سرد و مأیوس
بپذیر هدیه ی عشقو ،اگه تلخه یا که شیرین
نکنی از عشق غفلت، اگه شاد باشی یا غمگین
نه یه دم یادش کنی و دم دیگرش فراموش
تا نخوای ز در برونی تا خواستی گیری به آغوش
اگه این کارو کنی تو عشق تو رو طرد می کنه
هزار تانده و درد هم با تو نبرد می کنه
دل خسته اگه خواستی توی سینه عشقو جا کن
اگه دیدی لایقش بود عمر تو به پاش فدا کن
کنار سانیا دراز کشیدم پشتش به من بود یهو
به سمتم برگشت و نیم خیز شد روم
با ترس خودم رو توی بالشت فرو بردم
سانیار دستش رو گذاشت رو گونم و شستش رو نوازش گونه روی بینیم به طرف پایین کشید
به لبم که رسید بهش خیره شد
صورتش همینطور نزدیک میشد به سختی
زمزمه کردم
سلدا: سانیا!!!! ار
سانیار به چشمام نگاه کرد و
سانیار: جون دل سانیار
سلدا: این کار رو نکن عشقت رو برای کسی که دوشش داری نگه دار
سانیار: واقعا!!
سلدا: اهوم

چشمای سانیار رنگ شیطننت گرفت و

سانیار:پس الان من بهت نشون میدم عشقم رو

سلدا:نمیخوا... ..

حرف توی دهنم ماسید و داغ شدم

لب های سانیار روی لبام بود با تمام وجود ازم

لب میگرفت اما من هنوز بی حرکت بودم

سامیار ازم جدا شد و سرش رو به گردنم

رسوند و شروع کرد به بوسیدن

سانیار:تو فرشته ناز منی سلدا عاشقتم

اینو گفت و شروع کرد به مکیدن گردنم

گرمم بود و ناخودآگاه ناله ای کردم سانیار

سرش رو بالا آورد به چشم خیره شد

سلدا:سامیااااا...منم عاشقتم

اینو گفتم و لبام رو روی لباش گذاشتم

سامیار لبم رو با وحشیانه ترین حالت میخورد و گاز میگرفت نفس کم آوردیم لباش رو از روی لبم برداشت و من رو درآغوشش گرفت

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست

انگار میخواست خودش رو کنترل کنه

اما شیطننت من گل کرده بود ☺☺

دستم رو نوازش گونه روی سینه لختش کشیدم

و دست دیگم رو توی موهایش فرو کردم

چشمای سانیار باز شد و بهم خیره شد نفس عمیقی کشید و لبش رو به گوشم رسوند

سانیار:داری شیطونی میکنی سلدا پس پاش وایسا چون خودت کخ ریختی

بوسه ای به گوشم زد که مورمورم شد و لرزیدم من رو به خودش فشرد و لباسم رو به

سمت پایین کشید و سرش رو توی فرورفتگی

شونم برد و لبای گرمش رو گذاشت روش

به لباسش چنگ زدم که یهو روی تخت نشست و من رو روی پاش نشوند و پیشونیم رو بوسید

سانیار:سلدا تو رو خدا شیطونی نکن که عواقب خوبی نداره بزار وقتی که مال خودم

شدی هر چقدر خواستی اذیت کن ولی الان ن

سلدا:باشه

بوسه ی محکمی از لبم گرفت و به طرف کاناپه

رفت و روش خوابید منم روی تخت چشمام رو بستم و به خواب رفتم شاید بهترین خواب زندگیم ♥♥



امروز روزه مهمونیه با خوش شانسی تونستیم

رییس باند رو شناسایی کنیم و امروز

روزیه که همشون دستگیر میشن

جلوی آینه نشستم کمی چشمام رو سیاه کردم

و لنز آبی رو گذاشتم رژ قرمز آتیشیم رو زدم

موهام رو فر کردم و ناخونام رو لاک سرخ و آبییم رو زدم

لباس قرمز مشکیم رو پوشیدم حالت پرنسسی داشت (کاملا پوشیده اما کمی جذب)

از اتاق بیرون رفتم و کنار سانیار که داشت

با نادری حرف میزد نشستم

و دستم رو روی بازوش گذاشتم

نگاش که بهم افتاد اخماش شدید تو هم رفت و

ولی هیچی نگفت به جاش کمر بیچاره زیر فشار دستاش پرس شد

دستم رو بازوش رو از درد فشار دادم که متوجه صورت درهمم شد با یک ببخشید از جمع جدا شدیم و به طرف یک اتاقمون رفتیم

این جزو نقشه بود ما سالن رو ترک کنیم

تا نیرو های پلیس وارد عمل شن

وارد اتاق شدیم و در رو قفل کرد

سانیار هنوز اخم داشت چادر رو به سمتم گرفت

بدون حرف پوشیدمش به سختی از طریق بالکن

ازخونه خارج شدیم سانیار ماشین رو روشن کرد و به سرعت از اونجا دور شد

به جای اینکه به سمت خونه نوا بره به سمت خونه من روند

با حرص نشگونی از پهلوش گرفتم که دست خودم شکست 😊😊

آخه بدن که نیست سنگه

همه تولدم رو بهم تبریک گفتن و سامیارم آخرای جشن خودشو به جشن رسوند

و من چقدر ازدیدنش خوشحال شدم

که با شوق پریدم بغلش و

سلدا:دوست دارم رفیق

سامیار:من بیشتر جقله

ازش جدا شدم که چشمام به چشمای به خون نشسته ی سانیار افتاد سریع به طرفش رفتم

و بازوش رو گرفتم و به طرف اتاق بردمش

در اتاق رو قفل کردم و به سمت سامیار که میخواست بهم بتوپه برگشتم

و لبام رو روی لبای تب دارش گذاشتم

شروع کردم به خوردن لباس دستای سامیار دورم حلقه شد و از روی زمین کنده شدم

سانیار روی تخت نشست و من رو روی پاش

نشوند نفس کم آوردم لبام رو جدا کردم و لبخندی بهش زدم سانیار چنگی به بازوم زد و با دست دیگش گردنم رو به جلو کشید و دوباره

شروع کرد به خوردن لبام لبام رو گاز میگرفت و همزمان یک دستش پهلوم رو فشار میداد و دست دیگش زیر لباسم در حرکت بود به موهاش چنگ انداختم . یه لحظه چشمم خورد به سارینا که با شیطننت کنار کمد وایساده بود و ما رو تماشا میکرد خشک شدم و نگام میخ سارینا



شک زده به سارینا که به ما زل زده بود و ریز میخندید خیره شدم دستام افتاد کنار بدنم

سانیار که تازه متوجه من شده بود

نگاه من رو دنبال کرد که خودش بدتر از من

خشک شد

سارینا:اوممم ببخشید الان دقیقا دارید چیکار میکنین؟؟

سانیار به خودش اومد و ازم جدا شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن حق به جانبی

سانیار: یک کاری که به خودمون مربوطه

اصلا تو اینجا چیکار میکنی الان باید تنگ دل

سورنا باشی که؟؟

سارینا:اون به خودم مربوطه کجا باشم

اصلا شما توی اتاق من چیکار میکنین سانیار

من رو ول کرد و به سمت سارینا رفت و

در آغوشش گرفت و شروع کرد قریون صدقه رفتنش بعد از

یک ساعت تونست راضیش کنه به کسی چیزی نگه سارینا که پایین رفت سانیار در رو دوباره

قفل کرد و گفت خوب کجا بودیم لبخندی زد

که با شیطنت به طرفم حمله کردم پریدم روی تخت و خواستم برم اون طرف که گیر دستای قدرتمند سانیار شدم و ...

بعد از 10 دقیقه رضایت داد بریم پایین

وارد اتاق که شدیم

سارینا لب زد

سارینا:خوش گذشت

منم لب زد:جات خالی

سانیار کنار گوشم گفت

سانیار:حالا که خوش گذشته از حالا زیاد در خدمتم

سرم رو پایین انداختم و از شرم صورتم گلگون شد

سامیار چشمکی زد و

سامیار:خوب خدا به آرزوی دلت رسوندت ها

سانیار پس گردنی نثارش کرد

سلدا:حقته

سورنا هم که اومد باهاش رووسی کردم

نوبت باز کردن هدیه ها بود

سامیار و سایه ساعت زیبای برام گرفته بودن

سورنا و سوشا هم با هم یک تک پوش خریده بودن ندا ست کامل لوازم آرایش گرفته بود برام سانیار گردنبند قلبی گرفته بود که اسمم

روش نوشته بود

از همه تشکر کردم که با صدای جیغ سارینا تو جامون پریدیم

سارینا:پس من چیییییی

هدیه سارینا مربعی شکل بود بازش کردم که توش جعبه ی دیگه ای توش بود در جعبه آخر که خیلی کوچولو بود رو با حرص باز کردم

که جیغم هوا رفت یک مارمولک جعبه رو انداختم رو زمین و چندقدم عقب رفتم وایییی

بدنم داده مور مور میشه



سارنیا

از دست این سوشا دیگه کلافم توی دانشگاه همش بهم گیر میده

این پسره کی بود ی گفت الان کجا بودی؟؟

هووووف

سرکار نشسته بودیم که سوشا وارد شد

هم نشست و چشماش به من خورد اخماش تا بنا گوش من تو هم رفت

این چشه بیخیال شدم و به درس دادن سوشا گوش میکردم

بعد از تموم شدن کلاس داشتیم از کلاس بیرون میرفتم که

سوشا :خانم محسنی شما صبر کنین کارتون دارم

سارنیا :بله استاد

همه که رفتن بیرون سوشا به طرفم اومد

و سیلی محکمی به گوشم زد با دهن باز

نگاش کردم

سوشا:دیشب کدوم گوری رفتی تا صبح هاننن

اینا رو لحن عصبی میگفت

چشمام رو هم فشار دادم و

سارنیا:به تو ربطی نداره

از کنارش رد شدم و سمت ماشینم رفتم

سوار شدم و به سمت خونه رفتم

میدونم کارم اشتباه بود دیشب به خونه سالار

رفتم و به کسی نگفتم کجا میرم

منتظر یک دعوای حسابی بودم

به خونه که رسیدم پشت بدم ماشین سوشا وارد شد

پیاده شدم و داخل خونه شدم خدا رو شکر تا شب همه سر کار پس میتونم کمی آرامش داشته باشم به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم

صدای سوشا که با داد

سوشا: ادمت میکنم سارنیا

شنیدم ولی محل نداشتم

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دمر شدم

و عکسم با سالار نگاه میکردم

چند روز پیش که دفتر خاطراتش رو باز کردم لاش یک نامه بود ب ای من

که توش سالار ازم خواسته بود اگر رفت

فراموشش کنم و به زندگیم ادامه بدم گریه بی تابمی نکنم براش و خودمو عذاب ندم و شاد باشم

تا اونم روحش شاد شه

میخواهم از امروز به خواستش احترام بزارم

عکسها رو زیر تختم گذاشتم و خوابیدم

با صدای مشتی که بع در خورد بیدار شدم

ساتیار: سارنیا این در لعنتی رو باز کن

به سمت در رفتم و بازش کردم ندا همراه ساتیار وارد شدن

ساتیار عصبی بهه موهایش چنگ میزد و اخطار گونه دستش رو به طرفم میگرفت

ساتیار: فقط بگو کجا بودی؟؟

با بیخیالی شونه بالا انداختم و

سارنیا: نمیتونم بگم ولی مطمئن باش کار اشتباهی نکردم و جای بدی نبودم

ساتیار عصبی غرید: انگار خیلی سرخود شدی

که نمیخواهی بگی کجا بودی؟؟ حسابتو میرسم

سارنیا فکر کردی آزادی هر کاری خواستی بکنی مگه من اینجا بوقلمونم

سارنیا: هر جور دوست داری فک کن

انگار با خونسردی من عصبی تر شد چون میخواست به سمتم یورش آورد که ندا جلوش وایساد و با لحن حرص دربیاری

ندا:خواست باشه ساتیار چیکار میکنی سارنیا

خودش بزرگتر داره اونم پدرته حق نداری دست روش بلند کنی پس احترام خودتو نگه دار

ساتیار که انگار منتظر یک تلنگر بود تا به

ندا گیر بده دستش رو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتن

ساتیار:سارنیا حسابت رو بعدا میرسم دختره خودسر

وارد آشپزخونه شدم لیوان شیری برای خودم ریختم



هوف تازه یکی از سه تفنگدار خودش رو خالی کرده بود

شیر رو که خوردم اومدم از آشپزخونه بیرون برم که یهو سلداپشت بندش سانیار و سامیار یا

قیافه برزخی وارد شدن

ای بابا حالا دو ساعت باید با اینا هم سر و کله

بزنم

سانیار:دیشب کجا رفتی؟؟

اینارو با لحن خشنی میگفت

خنده ریزی کردم که جری تر شد

سارنیا:بابا بیخیال به نوا گفتم نیازی نیس شما ها بدونین فقط خیالتون راحت جای بدی نبودم

سانیار به سمتم حمله کرد که سامیار جلوشو گرفت

سلدا اومد کنارم و دستم رو گرفت و به سمت اتاقمون رفتیم

سلدا:سارنیا عزیزم به من بگو چی شده

تو این چند وقته حالت خراب بود و تقریبا افسرده بودی جلو نیومدم ازت بپرسم چته

چون میخواستم خودت بیای دختر خودخوری هستی برا همین میخوام باهام حرف

بزنی بگو چته؟؟

اشکم که به زور نگه داشته بودمش افتاد

سلدا بغلم کرد و

سارنیا:سه سال پیش داشتم تو راه مدرسه برمیگشتم که افتادم زمین یک پسر کمکم کرد بلند شدم اسمش سالار بود صورت خیلی

خوشگلی داشت و و پسر متینی بود

شمارشو داد تا با هم آشنا شیم شماره رو

گرفتم و توی جیبم گذاشتم چند روز بعد بهمون گفتن معلم جدید برامون میاد
معلم جدید همون سالار بود به مرور زمان بهش عادت کردم و فهمیدم بهش علاقه دارم
آخر سال شد نتونستم دووم بیارم 10 روز بود مدارس تعطیل بود و من ندیده بودمش

شمارشو با بدبختی پیدا کردم و بهش زنگ زدم

خوشحال شد و گفت دلش برام تنگ شده

هر دو ابراز علاقه و از اونجا قرار گذاشتنامون

شروع شد سالار با نوا همه چیز رو گفته بود

عشقمان روزبه روز نسبت به هم زیاد میشد تا اینکه فهمیدیم سالار تومور داره روز ها گذشت و با بدبختی و گریه با هم میگذروندیم
تا اینکه ماه پیش فوت کرد و منو تنها گذاشت

و

سلدا آروم کمرم رو نوازش کرد و شروع کرد از خودش و سانیار گفتن

چه جالب باورش برام سخت بود سلدا عاشق

شده باشه ولی کار دله دیگه



به سامیار هم چیز رو گفتم اول عصبی شد به خاطر دوست بودنم با سالار ولی بعدش
بغلم کرد و

سامیار: متاسفم عزیزم ولی تو الان باید به زندگی خود ادامه بدی و اونو فراموش کنی
به نظرم هر چه زود تر ازدواج کنی برات بهتره

و چشمکی بهم زد

مشتی به شونش زدم و

سارنیا: نخیررررر

سوشا

دختره ی احمق معلوم نیس کجا رفته بهش میگم کجا بودی میگه به تو ربطی نداره ادمش میکنم
نمیدونم چرا دارم خودمو برا سارنیا به آب و آتیش میزنم
خودمم نمیدونم اسم حسی که نسبت به سارنیا دارم و چی بزارم

بیخیال شدم

شماره سلدا که رو گوشیم افتاد با تعجب داد

بعد از حرفای سلدا در مورد سارنیا دارم

میسوزم

اصلا نمیتونم درک کنم سارنیا به کسی علاقه داشته باشه حتی در صورتی که اون شخص مرده باشه

مشتی به آینه زدم که تکه تکه شد و دست من پر خون

من سارنیا رو مال خودم میکنم

حتی فکر اینکه سارنیا کنار کس دیگه ای باشه

دیونم میکنه

به عمو زنگ زدم و کار رو یکسره کردم فقط گفت باید کمی صبر داشته باشم

ساتیار

دست ندا رو کشیدم و داخل ماشین پرتش کردم

و قفل مرکزی رو زدم و

با سرعت به سمت بیرون شهر راندم

ماشین رو که نگه داشتم نگاهم به چشمای ترسون ندا افتاد

ساتیار: اون پسره کی بود که باهاش انقدر صمیمی حرف میزدی هاااااا اصلا تو وقت کاری چرا تو کافی شاپ بودی

با داد اینا رو گفتم

یهو ندا صاف سر جاش نشست

ندا: به تو چه چرا تو کارای من دخالت میکنی

بابامی داداشمی شوهرمی چیکارمی هاااا؟؟

حالا اون بود که داد میزد

روش خم شدم و با عشق نگاش کردم

ساتیار: کسی که تو قلبش رو دزدیدی؟؟

به این حق فهمیدی ماده شیر وحشی

ندا با تعجب نگام کرد

ندا: هااااا؟؟؟



عاشق این گیج بودنشم

بیشتر به طرفش خم شد که خودشو جمع کرد

ندا: چیزی خوردی یا مصرف کردی؟؟

خنده بلندی کردم و دستم رو رو بازوش گذاشتم

یهو ندا به سمت چرخید و در حالی که به لبام نگاه میکرد نزدیکم شد

هر چی اون نزدیک میشد من عقب تر میرفتم

اون نزدیک تر میشد

توی یک حرکت سریع دستشو به در نزدیک کرد و قفل رو باز کرد و از ماشین جیم زد

به خودم اومدم منم پیاده شدم

ساتیار: واسا ندا

ندا همینطور که دور ماشین میچرخید و منم دنبالش دور ماشین میچرخیدم

ندا: نمیخوام چیکارم داری؟؟

ساتیار: کاریت ندارم واسا بینم هنوز جواب سوالای منو ندادی؟؟

ندا: من چیزی یادم نیماه؟؟

به طرفش رفتم که پرید تو ماشین نشست و

قفل مرکزی رو زد

شروع کرد ابرو هاشو بالا پایین انداختن

آخ که دلم میخواست بچلونمش حیف حیف

ساتیار: با اون پسره چی میگفتین؟؟

ندا: به تو چه هههه

ندا

والای گفت قلبشو دزدیدم ینی دوسم داره

منم وقتی کنارشم ضربان قلبم بالا میره

ینی منم دوسش دارم

نمی دونم

هر چی میپرسید طفره میرفتم خخخخ

ساتیار:با اون پسره چی میگفتین؟؟

ندا:به تو چههههههه

دلم لجبازی میخواست

مشتی به شیشه زد و

ساتیار:ندا بگو دیگه چی گفتین دارم دیونه میشم؟؟

وای دلم ضعف رفت براش نگا چه مظلوم کرده خودشو

قفل رو باز کردم و پیاده شدم ساتیار ناگهانی به سمتم اومد منو رو کولش گذاشت و روی

سقف ماشین نشوندم

ندا:واااای ساتیار پایین بزارم

ساتیار:نه جات خوبه حالا بگو؟؟

ندا:اوه خوب ما چیز خاصی نمیگفتم فقط اومد اجازه خواستگاری گرفت

صدای داد ساتیار باعث شد گوشام درد بگیره

ساتیار:غلط کرده میکشمش تو بهش چی گفتی؟؟

یکم ازش ترسیدم اخه بدجور قرمز شده بود

ولی بازم کرم وجودم نخواهید و گفت کمی اذیتش کن

ندا:خوب من قبول کرد....

یهو من کشید پایین و چسبوندم به در ماشین

و صورت عصبیشو آورد جلوی صورتم غرید

ساتیار:تو چه غلطی کردی هااان بهش میگی نیاااا شیر فهم شدی؟؟

ندا:نوووووچ

بلند تر از قبل غرید:چیییییییی

ندا:خو دروغ گفتم من همون اول بهش جواب منفی دادم

چهره ساتیار آرام شد ولی اخماش تو هم رفت

ساتیار:که اذیت میکنی هااا؟؟

ندا:من نه بابا من آزارم به مورچه هم نمیرسه

بدجور شیطان شده بودم

ساتیار: جواب سوال دومم رو ندادی چطور میخوای قلبی که دزدیدی رو پس بدی

نفهمیدم از دهنم چی در اومد فقط میدونم ناخودآگاه بود

ندا: چه پرو تو چجوری میخوای قلبی که از من رو دزدیدی رو بدی ها ها ها؟؟ طلبکارم هستی؟

ساتیار با تعجب نگام کرد



ساتیار: چی گفتی؟؟

ندا: من چیزی نگفتم

ای بمیری ندا که همیشه گند میزنی

ساتیار با لبخند مرموزی بهم نزدیک شد

ساتیار: ولی من مطمئنم که تو گفتی ...

خوب من اینطوری جوابش رو میدم

و به سمتم اومد و

سایه

وای ازدست سامیار روزی 10 بار به هر کارم

گیر میدم بعضی وقتا دلم میخواد نصفش کنم

بی توجه به اخطار سامیار

به بچه ها اکی دادم شب میام

سریع آماده شدم و به طرف آرایشگاه رفتم

موهامو شرابی کردم

نصفه شب بود که رسیدم مهمونی

قبل از هر چیزی گوشیم رو نگاه کردم

خدا رو شکر خبری از تماسای سامیار نبود

وارد که شدم کتم و شالم رو در آوردم

و دادم دست خدمتکار

رفتم سمت دخترا و با هم خوش بش کردیم

سایه:بچه ها مهمونی مال کی هست
دختر:به مناسبت نامزدی پونه با فرشیده
وای نمیدونی پسره عجب تیکه ایه
با بچه ها دو سه تا لیوان ویسکی و شراب بالا دادم یکم تو حالت خماری رفتم و گرم شد
آخرای پارتی بود که پونه همراه یک پسر
میکروفون به دست اومدن وسط جمع
هنوز پشت پسره فرشید بهم بود و ندیده
بودمش
پونه:مرسی دوستان که اومدین میخوام نامزدم
فرشید رو بهتون معرفی کنم
هم صورتش رو دیدم تموم شراب قرمزایی که
خورده بودم رو زمین پاشیده شد

وای خدا سامیاره منو ببینه قطعه قطعه میکنه
گفته بود نیا مهمونی وای
داشتم میرفتم به سمت پله ها که دستی دور کمرم حلقه شد
برگشتم دیدم این مگس مزاحمه مجیده
که از اول مهمونی بهم گیر داده بود
هلش داد که دستاش رو دورم محکم تر کرد
یا ابوالفیل سامیار منو دید
اخماش تو هم رفت و صورتش سرخ شد
از همینجا هم دستای مشت شده اش
رو میدیدم
این مجیده هم ول کن نیس ها با پاشنه پام کوبیدم رو کفشش که آخ بلندی گفت و ولم
کرد
از موقعیت استفاده کردم و رفتم پیش دخترا نشستم

پونه و فرشید (سامیار) به طرف میز ما اومدن

پونه: خیلی خوش اومدین بچه ها تا میتونین بخورین (شراب) به زور تهیه شون کردم

بعد رو کرد به فرشید

پونه: عزیزم اینا دوستای جدید من

مهدیه _ شیرین - ریحانه - راحله و سایه هستن

و چشمکی به فرشید زد

فرشید به زور لبخندی زد و

فرشید رو به من

فرشید: پونه جان سایه خانم خیلی برام آشنان

پونه: چه جالب

فرشید: سایه خانم افتخار یک دور رقص میدین؟

لبخند خر کننده ای زدم

سایه: دلم نمیخواد باعث ناراحتی پونه بشم

پونه: نه اصلا راحت باش عزیزم

فرشید دستش رو به طرف گرفت

هم دستم رو توی دستش گذاشتم جوری فشار داد که چشمام پر اشک شد

همراه سامیار به طرف پیست رقص رفتیم

سامیار دوتا دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و جوری که کامل توی بغلش بودم

(البته بگم جوری فشارم که اشکام سرازیر شد)

سایه: آیییییییی سامیار

سامیار آروم کنار گوشم غرید

سامیار: خفه شو دختره ی احمق مگه نگفتم نیا

اینا مال یک باند قاچاق دخترن سعی کن خودتو به ب حالی بزنی تا بتونم از اینجا بیرمت بعد ببین چیکارت میکنم

سایه: آخ کمرم رو ول کن درد گرفت

سامیار: واسا بریم خونه بیشتر از این در انتظار ته (🙄🙄)



وای خدا چه غلطی کردم اومدم ها

اومدم تفریح کنم جزغاله شدم

خودمو به بیحالی زدم سامیار دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو پیش دخترا برد

فرشید:پونه عزیزم انگار سایه خانم حالش بده

من میرسونمش

و چشمکی به پونه زد

پونه:برو عزیزم مراقب خودت باش

فرشید:تو هم

سامیار منو برد بیرون یهو دستم رو گرفت و با وحشی گری هلم داد تو ماشین

خودشم نشست و ماشین رو روشن کرد

بعد از کلی دزد و پلیس بازی به خاطر کسایی که تعقیبمون میکردن به خونه رسیدیم

سامیار آرنجمو گرفت و دنبال خودش منو

داخل خونه برد

سامیار:خیلی خود رای شدی دختره احمق

حق نداره با من اینطوری حرف بزنه

سایه:درست حرف بزن

سامیار

دستم رو بالا آوردم و یکی توی دهنش خوابوندم

و پرتش کردم روی مبل

از عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم دختره کودن

صد دفعه بهش گفتم حق نداری بری مهمونی

انگار نه انگار

سایه دستش رو روی لبش گذاشته بود و با بغض نگام میکرد

یک قطره اشک که از چم اش ریخت قلب منم درد گرفت به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم

سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم

سامیار:اخه عزیز دلم وقتی از یک کاری منعت میکنم حتما صلاح رو میخوام برا اذیت کردنت که نمیگم

یک قطره اشک دیگه دستش رو از روی لبش برداشتم خونریزی داشت به طرف لبش رفتم و توی حرکت لبام رو روی لبش گذاشتم و

شروع کردم مکیدن لبش سایه از اول با مشت

به شونم میزد نفس که کم آوردم عقب کشیدم و سریع به طرف سرویس رفتم

صورتمو و لبامو شستم و اومدم بیرون

دستمالی برداشتم و به طرف سایه رفتم

آروم گذاشتمش روی لبش روی مبل دراز کشیدم و سایه رو تو بغلم جا دادم

سایه: ببخشید سامیار

روی موهاشو رو بوسیدم و چشمامو بستم

سامیار: تو منو ببخش شکوفه من



سوشا

واقعا خیلی رو سارنیا حساس شده بودم

هر کاری میکرد زیر نظر میگرفتمش

نمیدونم زمانی که به خودم فهموندم عاشقشتم

چقدر خوشحال شدم

سارنیا ملکه دل منه باید مال خودم بشه

میخواهم کاری کنم که اونم بهم علاقه پیدا کنه

امروز که باهاش کلاس داشتم

یواشکی دیدش میزد که مچم رو گرفت و چشم غره ای به رفت تا آخر کلاس سعی کردم نگاهش نکنم ولی مگه میشه

بعد از تموم شدن کلاس قرار بود با هم بریم فرودگاه چون قراره هواپیمای نوا و هیربد

بشینه

سارنیا که سوار ماشین شد تخته گاز به سمت فرودگاه رفتم

سارنیا: آروم برو

سوشا: باشه

سرعت رو پایین آوردم

سارنیا: خیلی خوشحالم نوا برگشته دلم براش تنگ شده

با مهربونی نگاش کردم و توی دلم گفتم

سوشا:سوشا قربون دلت بره ملکه من

سارنیا

کلافه شدم سوشا همش نگام میکرد نوع نگاهشم فرق کرده و از این میترسم

این عشقه و من دلم نمیخواه کسی به غیر از سالار رو وارد قلبم کنم

(میگی از کجا میفهمم عشقه من خودم عاشق بودم معنی نگاه ها رو تشخیص میدم)

توی ماشین سکوت کردم واقعا خوشحالم از اینکه نوا برگشته دلم براش یک ذره شده بود

هیربد که جای خودشو داره

کاش سالارم پیشم می بودحییییف



به فرودگاه که رسیدیم پیاده شدم

سوشا هم رفت ماشین رو پارک کنه

بقیه نمیدونستن قرار بود سورپرایز شن

به طرف ورودی حرکت کردم که یک پسر بهم تنه زد نزدیک بود بیافتم که یهو دستای پره دور کمرم حلقه شد تکون خوردم ولی پسر

ول نکرد و همونطور بهم زل زد

سارنیا:ولم کنین

پسر:جات که خو...

یک دفعه پسر به عقب کشیده شد و مشتش سوشا تو صورتش پایین اومد

و پخش زمین شد سوشا به طرفم اومد و دستم رو گرفت و با اخم غرید

سوشا:راه بیافت

چیزی نگفتم و به روی خودم درد دستم که به خاطر فشار دستای سوشا بود رو نادیده گرفتم

نوا و هیربد رو دیدم که به طرفمون میومدن

خواستم دستم رو از توی دستای سوشا بیرون بکشم که نداشت

سارنیا:دستم رو ول کن

سوشا:دوست ندارم

دیگه نوا بهمون رسید و من بیخیال دستامون شدم نوا و هیربد به طرفمون اومدن

روی لبای نوا و هیرید لبخند مرموزی بود

نوا جلو او آمد و بغلم کرد که باعث شد سوشا

دستم رو ول کنه

نوا: وای سارنیا میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

سارنیا: منم همینطور

بعد از نوا توی آغوش هیرید فرو رفتم با تمام وجود بوسه ای روی گونش گذاشتم و در گوشش آروم

سارنیا: دلم برات پر زده بود هیچ وقت دیگه انقدر دور نشو

من خیلی به هیرید وابسته بودم اگه نباشه میمیرم حتی اعتراف میکنم از نوا بیشتر دوشش دارم

همگی راه افتادیم به ماشین که رسیدیم

نوا و هیرید عقب نشستن مجبور شدم جلو بشینم

تا خونه حرفی نزدیم....

نوا و هیرید رفتن منم رفتم اتاق خودم و لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین اصلا حوصله نداشتم بیخیال شدم و روی مبل شروع کردم به

بالا و پایین کردن شبکه هاش روی شبکه

ون پایر وایسادم شانس گندم همون موقع صحنه مثبت 18 داشت چشمام میخ تلویزیون بود

که از پشت سر دستای یکی روی چشمام نشست و دست دیگه ای کنترل رو ازم گرفت

و خاموشش کرد

سارنیا: اه چرا خاموش کردی میخواستم ببینمش

سوشا: این فیلما برای دیدن مناسب نیست تو هم

نگاه نکن

اخم کردم و با تشر

سارنیا: همش که صحنه نبود من عاشق این سریالتم روشن کن تی وی رو

سوشا: بالاخره صحنه +18 داره و روت اثر میذاره

مغزم صوت کشید این چی میگه

سارنیا: خیلی بی ادبی

سوشا چیزی نگفت و با نیشخندی منو همراه خودش به طرف اتاق نوا اینا کشوند

این چشمه خدا داند ...

الان کنار هیربد و و نوا نشستم و هر دو دارن

با محبت نگام میکند

من که میدونم زیر این نگاه ها پر حرفه حالا چه حرفی اونم فقط خدا داند

هیرید: سارنیا جان من یک تصمیم گرفتم دخترم دلم میخواد تو هم بهش احترام بزاری د قبولش کنی چون فقط برا صلاح خودت میگم و بس

سارنیا: بگو ہیر بدی

نوا چش غره ای بهم کرد و با ناز دستش

رو روی دستای هیربد حرکت داد

هیرید لبخندی زد و جلوی ما نوارو بغل کرد

و رو پاش نشوند

سوشا با دهن باز نگاهی می‌کرد

خنده ریزی کردم

هیربد: دخترم سوشا تو رو از ما خواستگاری کرده ما هم جواب مثبت تو رو بهش دادیم

هاااااان ينى چىيىيىي

سارنیا:ولی ہیر

نوا: سارنیا عزیزم به حرف هیربد گوش کن پشیمون نمیشی اگر میخوای مخالفت کنی

از همین الان بگم که اول و آخر همینه

سوشا که از موقع ساکت بود

سوشا: خاله جون فعلا نامزد ڪنيم

عروسی رو میندازیم همزمان با عروسی سورنا و سارینا

جااان اين واسه خودش چي ميگه

اومدم حرفی بزنم که

هیرید: سارنیا جان، باهاش، راه پیا

سوشا هم که انگار از طرف داری های

نوا و هیرید سرخوش بود دستم رو گرفت و

منو دنبال خودش از اتاق بیرون کشوند

سارنیا:چرا از من خواستگاری کردی این همه دختر

سوشا:چون من تو رو میخوام

دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم

سارنیا:مگه من عروسک توئم

سوشا:قراره بشی

و لبخندی زد

حرصم گرفت از دستش پامو به زمین کوبیدم و به اتاقم رفتم

ندا

وای خدا به طرفم اومد و بی وقفه شروع کرد به قلقلک دادنم داشتم از خنده روده بر میشدم با التماس نگاش کردم

ندا:ساتیا.....ر تو ...رو خدا ولم کن ...

از خنده نمیتونستم حرف بزنم تازه اگه یک بار دیگه قلقلکم میداد حتما خودم رو خیس میکردم

ساتیار ولم کرد میخواستم بهش بگم امروز قراره برگردم خونمون

ندا:ساتیار

ساتیار:جو..بله؟؟

ندا:من امروز وسایلم رو جمع کردم بردم خونمون شب مامان و بابا میرسن

ساتیار باتعجب و حرص نگام کرد

ساتیار:خوبه بریم

و سوار ماشین شد و این چشه چرا اینطوری کرد مگه چی گفتم شونه ای بالا انداختم و سوار شدم

ساتیار خیلی سریع منو رسوند و رفت

به رفتنش نگاه کردم و وارد خونه شدم

دلم میخواست بیشتر کنار ساتیار بمونم

حیییییف نشد لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

ینی فردا رفتار ساتیار باهام چطوره؟؟

ساتیار

ندا رو رسوندم و با سرعت به طرف خونه رفتم دلم نمیخواست ندا بره به بودنش کنار خودم عادت کرده

اه همیشه همینطوره تا به یک چیزی عادت میکنم اینطوری میشه

وارد خونه شدم بوی غذا میومد وای

این بوی غذای نواست

سریع وارد آشپزخونه شدم

بعله خودش بود به طرفش رفتم و از پشت در آغوشش کشیدم

نوا:هیییییی ترسیدم

ساتیار:کی برگشتی نوا ی من

نوا:دستش رو روی دستم گذاشت

نوا:صبح میخواستم سورپرایز شی

ساتیار:واقعا شدم با دیدنت تمام خستگیم در رفت عشقم

یهو مشت آرومی به پهلوم خورد و

هیربد:نوا فقط عشق منه خانوم منه فقط من خوبی گل پسر

از آغوش نوا بیرون اومدم و خودم رو توی آغوش هیربد ول کردم که هر دو زمین افتادیم

هیربد:خرس گنده تن لشتو از روم من جم کن صد دفعه گفتم تن بیست تنیتو مٹ بچگیتات ننداز تو بغلم کمرم نصف شد

خوبه ۳۰ سالته نره قول بیخاصیت

صدای خنده نوا بلند شد

از تو بغل هیربد اومدم بیرون و بلند شدم و دستم رو دراز کردم

دستم رو که گرفت شروع کردم

ساتیار:واقعا که به جا محبت کردنتونه

دوساعته قلمبه بارم میکنین

اینا رو با ناراحتی الکی میگفتم

یهو نوا یکی محکم زد پس گردنم

ساتیار:بیا تحویل بگیر هیربد خان رو نوا هم تاثیر گذاشتی

نوا:ببند دهنتم بچه بیا برو لباساتو عوض کن

از این همه محبت یهویی انرژی گرفتم 😊

به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم

بدون ندا دلم گرفت سعی کردم به ندا فکر نکنم به جاش به غذای خوشمزه ای که نوا چیده بود و بهم چشمک میزد و میگفت: تو رو خدا بیا منو بخور. توجه کنم که موفقم بودم

تازه داستم شروع میکرد که یک ایل ادم برگرفته از دوقلوهای افسانه ای. سلدا.

سایه. سارینا. سورنا. ندا. وارد آشپزخانه

شدن و نشستن سر میر نتونستم به نگاه های مشکوک سوشا به سارنیا توجه نکنم اخرم طاقتم تموم شد و ساتیار: سوشا رو صورت سارنیا چیزی هست که همش بهش خیره ای اگه هست بگو ما هم نگاه کنیم

نگاه ها همه چرخید رو سوشا و سارنیا

نوا: ساتیار خفه

ینی واقعا عاشق نوام همیشه ادم رو خل میکنه میچسبونه دیوار

هیربد: ما میخوایم نامزدی سارنیا و سوشا رو اعلام کنیم جشنشم میافته آخر هفته

ینی دهنم وا شده بود اندازه گردن زرافه

سارنیا و سوشا جالبه

با محبت به سارنیا که اخم داشت نگاه کردم

چرا اخم کرده بیخیال حتما خجالت کشیده

اخه کودن کی با خجالت کشیدن اخماش میره تو هم که سارنیا دومیش باشه

بیخیال شدم و قورمه سبزی خوشرنگم رو خوردم به نگاه زوم ندا هم اهمیت ندادم از دستش دلخور بودم خنخ بی دلیل

سانیار

حالا که تنور داغه چرا من نونم رو نچسبونم

سانیار: هیربد منم میخوام بیک چیزی بگم

هیربد: بگو پسر

ساتیار اعتراض گونه

ساتیار: ای بابا خوب منم هستم چرا با اون درست حرف میزنی با منم خوب باشید عقده ای میشما

هیربد: باشه کوچولو خوب بگو سانیار جان

سانیار: من و سلدا به هم علاقه داریم

میخوام اگه شد جشن ما روهم تا هفته دیگه برگزار کنیم رزا و رامبد هم در جریان گذاشتیم

نوا زیر لبی

نوا: چقدر اینا آتیشاشون تنده از باباهاشون بدترن این این رزا نامرد چرا به من نگفت

هیربدا خنده نگام میکرد

هیربدا: اتفاقا از قبل با رامیید برنامه ریختیم

فقط منتظر بودم خودت بگی که گفتم مارمولک

ساتیار با شنیدن کلمه مارمولک نیشش تا بناگوش باز شد

منم چشم غره ای بهش رفتم و لبخندی به

هیربدا زدم

نوا هنوز داشت زیر لب غر میزد که یهو

هیربدا رو دستاش بلندش کرد

نوا: وای هیربدا بیزارم پایین جلو بچه ها

هممون با هم: راحت باشید عادت کردیم

نوا خنده پر عشوه ای کرد که باعث شد

هیربدا پا تند کنه و از تیر دس نگاه های ما دور شن

همه از دور میز بلند شدیم دست سلدا دو تو دستم فشردم که سوشا بهم چشم غره رفت

توجهی نکردم و با سلدا بلند شدم و از آشپزخونه خارج لحظه اخر صدای اروم

ساتیار که به ندا

ساتیار: تو اینجا چیکار میکنی من که تو رو رسوادم در خونتون؟؟

ندا: میخواستم غافلگیر شی با سلدا اومدم

ساتیار: خوشحالم

وارد اتاق سارنیا شدیم که دیدم کلافه

رو تخت نشسته و دستاش رو دور پاهاش حلقه کرده

دست سلدا رو ول کرد و با نگام ازش خواستم تنهامون بزاره

چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت

کنار سارنیا روی تخت نشستم و دستم دو روی شونش گذاشتم انگار تازه متوجه من شده بود که دستاش رو ول کرد و یرش رو به شونه

من تکیه داد

سارنیا:سانیار

سانیار:جونم

سارنیا:دلم نمیخواه.....

خیلی عصبی شدم ولی خودم رو نگه داشتم نمیخواستم بیشتر از ناراحت باشه از خواسته هیربد گفت
تونستم چیزی بهش بگم تا آرومش کنه تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که توب بغلم بگیرمش و به خودم فشار بدم
سارنیا

خیلی کلافه بودم تا تونستم خودم رو پیش سانیار خالی کردم حرفی نزد ولی به جاش
بغلم کرد که باعث شد آروم شم باورم نمیشه قراره داماده شه
دیشب به سوشا محرم شدم تا اخر هفته عقد کنیم راحت باشیم
والای خدا خوابم میاد تازه ساعت ۴ صبح تونستم بخوابم این سوشا ی بیشعور هم نمیزاره یکم بخوابم
سوشا:بلند شو سارنیا دیرمون میشه

با خوابالودگی:نمیخوام بزار کپه مرگم رو بزارم
سوشا:سارنیا میگم دیر میشه بلند شو برگشتیم هر چقدر خواستی بخواب
سارنیا:نمیخواه!!!!!!م
سوشا:خودت خواستی

توی یک ثانیه احساس کردم زبونی روی صورتم کشیده شد
مث فشفشه تیز سرجام پریدم که سرم محکم با پوز سگ برخورد کرد
(پاپی سگ پاکوتای تایلندی اصیل تربیت شده مال سارینا)
سارنیا:اهههههههههههه سوووووووشا
به تندی بلند شدم و شروع کردم به پاک کردن صورتم داخل سرویس شدم و صورتم رو صد باره صابونی کردم بیرون که اومدم
سوشا و پاپی نبودن لباسام رو پوشیدم و
پایین رفتم

با نوا خداحافظی کردم و همراه سوشا
سوار ماشین شدیم

بعد از آزمایشگاه با سوشا ستوران رفتیم
بعدم برا خرید لباس رفتیم

سوشا کنار یک مجتمع خرید بزرگ پارک کرد

دستم رو محکم گرفت و شروع کرد به راه رفتن ای بابا این چرا همش دست من رو میگیره ولی دستاش گرمه برخداف دستای همیشه سردم

تموم مجتمع رو گشتم ولی لباس که میخواستم پیدا نکردم یهو یا صدای سوشا وایسادم

سوشا:ببین این خوبه و دستش رو به طرف

لباس بنفش دکلمه ای که شالی دور دستاش

بود رو نشونم داد

ازش خوشم اومد پاهامم درد گرفته بود همون رو گرفتم سوشا من رو دم خونه رسوند

سارنیا:مرسی

سوشا:خواهش فقط سارنیا فردا برا کلاس خودم میام دنبالت اخه کارت دارم

سارنیا:به خداحافظ و در رو بستم

سریع وارد خونه شدم و با خستگی خودم رو روی مبل انداختم صدای هیربد و نوا میومد بی سر و صدا بهشون گوش دادم

صدای نوا پر بغض بود این رو به راحتی تشخیص میدادم

نوا:هیربد چطور بهشون بگم واقعا طاقت میارن

هیربد:عزیزم تو این چن وقته خودت رو این

همه اونجا اذیت کردی دیدی که چیزی نشد

رزا زیاد نمیمونه سرنوشت رزا اینه تو باید نیروت رو جمع کنی اگه اتفاقی براش افتاد برای سلدا و سوشا و سورنا مادری کنی و مرحم دلشون باشی

یهو صدای گریه ی بلند نوا بلند شد و پشت بندش دلداری دادن هیربد

خدا!!!!!! چی میشنوم خاله رزا خاله مهربونم اشکام ریخت ینی

واقعا نمیدونم چیکار کنم ینی خاله خوبم قراره بره ولی براچی؟؟

این سوال مٹ خوره به جونم افتاد و باعث شد جلو برم و

سارنیا:چه اتفاقی واسه خاله رزا افتاده

نوا و هیربد شک زده به من نگاه کردن

هیربد زودتر به خودش اومد و

هیربد:از کی حرفامون رو گوش دادی؟؟

سارنیا:از ۵ دقیقه پیش تا الان حالا بگید چی شده؟؟خالم چسه؟

هیربد نفس عمیقی کشید و به نواخیره شده نوا چشماشو رو هم گذاشت

هیربد:این موضوع رو نباید به کسی بگی به هیچ وجه

سرمو تکون دادم

ادامه داد:خاله رزات سرطان داده اونم از نوع بدخیمش توی ناحیه پستی مغزش دکتر ها گفتن کاری نمیتونن براش کنن

و با تایف سرش رو تکون داد

اشکام بیشتر شد و روی زمین نشستم بیچاره سلدا چه دردی میکشه وقتی بفهمه تفلک تازه

سه روز دیگه جشن نامزدیشه

ههی وای سوشا و سورنا اونا چطور دووم میارن دلم گرفت شدید حوصله درس خوندن نداشتم

با یک باشه سریع به اتاقم هجوم بردم تا بتونم خودم رو خالی کنم

.....

توی کلاس بودیم که سوشا وارد شد با یک لبخند بهم نگاهکرد و چسمک نامحسوسی زد

لبخندی از روی ناراحتی روی لبم نشست

من باید کنار سوشا باشم باید کمکش کنم قوی باشه حالا که سالار رو از دست دادم نمیخوام یک عزیز دیگه رو از دست بدم

اون منو دوست داره باید سعی خودم رو بکنم

من دوشم دارم ولی دلم میخواد عاشقش بشم

بعد از درس دادن خواست عملی تصاویری رو بکشیم که من هیچی بلد نبودم ینی اصلا درس رو گوش نداده بودم

پس همینطور بی حرکت نشستم

چسم سوشا که بهم خورد به طرفم اومد

سوشا:چرا نمیکشی؟

اینو آروم گفت و اخم کمرنگی کرد

سارنیا:حوصله ندارم درس رو گوش ندادم یاد ندارم چیزی بکشم

اخم سوشا پر رنگ تر شد و با تشر ولی آروم

سوشا:ینی چی گوش ندادی حوصله ندارم چه صیغه ایه؟؟و شروع کرد با حوصله برام توضیح دادن

داشتم شروع میکردم کشیدن که ثریا دختره حسود چشم سفید با اشوه سوشا رو صدا زد

سوشا به طرفش رفت و شروع کرد کمک کرون بهش دختره حال بهم زن نچسب

دلم میخواد کلشو بکنم نگا چقدر عشوه میاد

بدا سوشا اون سوشا نامرد هم انگار بدش نیومده که هی لبخند ژکوند تحویل این دختره میده

هم ساعت کلاس تموم شدبا حرص کیفم رو برداشتم و قبل از همه از کلاس خارج شدم

کنار ماشین سوشا وایسادم تا بیاد هم رسید

با تشر و عصبانیت غرید

سوشا:دختره احمق چرا قبل از من از کلاس بیرون رفتی اوناز درس یاد گرفتنت اون از رفتارت فک نکن چون نامزد منی هر کار بخوای

سرکلاس خواستی انجام بدی!!نخیر تازه باید مراقب رفتارت باشی

بغض کردم و دست بسینه روی صندلی نشستم و با قهر رو مو کردم به طرف پنجره

سوشا نگاهی بهم انداخت وو

سوشا:سارنیا

سارنیا:سکوت

سوشا:سارنیا

سارنیا:سکوت

سوشا:سارنیاااا

سارنیا:هوم

سوشا:هوم نه بله میگم قراره بریم یک جای قشنگ دوست دارم ببینیش

سارنیا:خوبه

سوشا:بی ذوق

دیگه حرفی نزدیم که سوشا کنار یک خونه بزرگ نگه داشت

پیاده شدیم وارد خونه شدیم با کنجکاوی به طرف سوشا رفتیم و

سارنیا:میگم سوشا اینجا کجاست چقدر قشنگ و سرسبز ؟

سوشا:اینجا خونه ماست

به سرعت خشک شدم و با تردید

سارنیا:واقعا؟؟

سوشا:بعله

پریدم بغلش که نتونست خودش رو کنترل کنه

همونجور دوتایی پرت شدیم توی استخر پشت سر سوشا
 با هم از آب بیرون اومدیم شروع کردم لرزیدن آبش خیلی سرد بود
 با دندون های که به هم میخوردن
 سارنیا:وای سوشا سرده آلاسکا شدم
 سوشا دستم رو گرفت دوتایی با دو وارد خونه شدم عجب خونه ای بود
 دکوراسیونش حرف نداشت
 سوشا بدون توجه به چشمای آویزون من به در و دیوار سریع من رو به یک اتاق برد که تخت دو نفره مجللی توش بود و میز آرایشی
 کنارش
 و اونطرف کمد لباس های بزرگی بود
 سوشا به طرفش رفت درش رو که باز کرد
 چشمم افتاد رو پاهام
 انقدر توش لباس و کفش زنونه و مردونه بود
 که تعجب کردم ینی همه اینا مال منه
 با حرکت دیستی که جلو چشمم بالا و پایین میرفت به خودم اومدم و لباسایی که ساشا به طرفم گرفته بود رو از دستش قاپیدم و وارد
 سرویس داخل اتاق شدم
 تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم یک دوش گرفتم
 موهامو دور حوله پیچیدم و تاب و شالوارکی که این مارموز داده بود رو پوشیدم
 وارد سالن شدم و همونطور موهام رو ماساژ مانند خشک میکردم عادت به سشوار ندارم و میزارم موهام خودشون خشک شن
 سوشا رو دیدم که لباس آبی با شلوار تریاکی
 رنگی پاش بود و روی مبل نشسته بود و لیوان شیری دستش بود
 سوشا:بیا بشین
 به طرفش رفتم و کنارش رو مبل دونفره نشستم اخه اشاره کرده بود کنارش بشینم
 منم که مهربون و دل رئوف نمیتونم دست رد به سینه کسی بزنم
 لیوان شیر رو به طرفم گرفت
 اخی نازی این از من رئوف تره مرگ من
 چون به یک چیز گرم نیاز داشتم لیوان رو بی تعارف ازش گفتم و سرکشیدم

و همشو رو صورت سوشا برگردوندم

خیلییییی داغ بود خخخخخ سوشا خشک شده داشت نگام میکرد

سوشا سریع بلند شد و به طرف سرویس رفت

خخخخ به من چه نگفت داغه خو

به آشپزخونه رفتم و کمی شیر کاکائو درست کردم و توی رو تا لیوان ریختم بردم تو سالن

همون موقع سوشا هم اومد

سارنیا:بفرمایید شیر کاکائو داغ بخور

و خنده ریزی کردم سوشا بیحرف

به طرفم اومد و یک لیوان برداشت و شروع کرد مزه مزه کردن حتما میخواست ببینه سمی نکردمش خخخخخ

سوشا:سارنیا چیزی به سرت نخورده ایا

سارنیا:نه چرا؟

سوشا:اخه مهربون شدی؟؟

سارنیا:بودم فقط اون موقع در مورد تو صدق نمیکرد

سوشا:چی شده که الان صدق میکنه؟

سارنیا:خوب معلومه تو همسر می

سوشا تای ابروشو بالا انداخت و بهم نزدیک شد

سوشا:خوبه که انقدر خودت رو با شرایط وقف میدی امیدوارم توی زندگیمونم همینطوری باشی؟

با حرص نگاش کردم که سرخوش خندید و دستش رو دور کمرم انداخت

وا چه پرو برا همین نباید به این پسرا رو داد که سریع پسرخاله نشن

دستش رو از دور کمرم باز کردم و به سمتش برگشتم تا حرف بزنم که گرمای چیزی روی لبهام حس کردم وای اینا که لب های

سوشاست چقدرم نرمه ای جونم دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم

نمیدونم چرا چشمای سوشا گرد شده بود

خودمم نمیدونم چم شده بود کارام دست خودم نبود توی یک لحظه سوشا به خودش اومد و شروع کردن به گرفتن لب ازم

به خودم اومدم و عقب کشیدم صورتم سرخ شد

وای خدا چه غلطی کردم

خاک تو سرت سارنیا سوشا هم با شیطننت به لبهام خیره شده بود که توی یک حرکت اسیرش

شدم و

سلدا

امروز روز نامزدیه ولی رزا و رامبد نتونستن خودشون رو برسونن خیلی خوشحالم

بالاخره به سانپار رسیدم

سانپار از همون اول هی گیر میداد چرا انقدر آرایشست زیاده اینطوری بقیه نگات میکنن

سلدا:سانپار

سانپار:جون دل سامپار

سلدا:دلم میخواست زود تر ازدواج کنیم

سانپار به طرف اومد و بغلم کرد و

سانپار:عزیزم به زودی عروسی مون هم میگیریم فقط چند وقت صبر داشته باش

لبخندی زدم و خودم رو بیشتر تو بغلش جا دادم

سلدا:باشه

با صدای خجالت زده از توی بغل سانپار بیرون اومدم

نوا:بیاین دیگه بعدا وقت واسه بغل و ماچ هست

سانپار دستم رو گرفت و با هم وارد سالن شدیم از اون طرفه سارنیا و سوشا بیرون اومدن

سارنیا رو بغل کردم و

سلدا:خوشحالم جشن نامزدیمون با هم یکیه

سارنیا:منم سلدا جان

تا آخر جشن سارینا همش اذیتمون میکرد

سوشا و سانپار هم خریف میشدن

آخ از دست این سارینا من موندم نه به

سارنیا که انقدر آرومه نه به سارینا که انقدر شره بیچاره سورنا چی میکشه از دستش

آخر شب همه که رفتن نوا همچین ضد حالی بهمون زد که قیافه هممون رو آویزون کرد

نوا:خوب خونه امشب زنونه مردونه میشه

دختر اینجا میمون پسرا هم میرین خونه سورنا اینا

سانپار:ولی نوا

نوا:نوا بی نوا زود برین بیرون

هیربد ریز میخندید که

نوا:هیربد زود باش چرا میخندی بفرما بیرون

هیربد با تعجب انگشتش رو به سمت خودش گرفت و

هیربد:من

نوا:بله منظورم از مردا شامل همه است پس بفرما

حالا ما دخترا بودیم که از خنده رو زمین ولو شدیم

آخه هیربد همچین مظلوم بیرون رفت که دل

آدم رو به آتیش میکشید ولی نوا اهمیت نداد

ندا

صبح که رفتم سر کار ساتیار مژ قبل رفتار میکرد ناراحت نشستم سرجام که با صدای قفل شدن در اتاق سرم رو بلند کردم

ندا:ساتیار چی کار میکنی؟

ساتیار:در رو قفل کردم تا کسی مزاحم شیطونی ما نشه خانمکم

ندا:شیطونی مگه میخوایم چی کار کنیم

چشمای ساتیار که رفت سمت لبام از خجالت گر گرفتم و یا عصبانیت ساختگی

ندا:شما اشتباه کردی کی گفته ما میخوایم شیطونی کنیم

ساتیار:من

ای خدا این از رو نمیره قیافش شبیه پسرای تخس و لجباز شده بود

ساتیار جلو اومد و

ساتیار

باید یک فکری به حال خودم و ندا بکنم اینطوری نمیشه با نوا صحبت کردم اونم با کله تو هوا قاپیدش

امشبم قراره بریم خواستگاری

مهری جون : فدات شم ساتیارم ندا پاشو عزیزم و ببر تو اتاق تا حرفاتون رو بزنینم

خخخ مهری جون عاشق من بود چون پسر نداشت

ندا زیر لب با حرص:چشم

وارد اتاق شدیم

ندا: چرا به من نگفتی قراره امشب بیاین اونم از مامان ما تو هوای تو رو بیشتر از من داره

بغلش کردم و

ساتیار: عزیز دلم میخوام زود تر مال خودم شی مگه بده؟؟

ندا: نه ولی کاشکی بهم میگفتی

ساتیار: حالا که نشد چون هول هولکی قرار خواستگاری رو گذاشتیم میخوام زودتر عروسی کنیم

ندا: نه اول یک مدت نامزد بمونیم بعد

ساتیار: چرا؟

ندا: به پرونده خانوادت رجوع کن میفهمی

خنده بلندی کردم راست میگفت همه

توی دوران نامزدی ان

اونوقت من پرو پرو میخوام عروسیم رو بگیرم

با ندا از اتاق بیرون اومدیم که

نوا: خوب ندا جان شیرینی بخوریم؟؟

ندا با خجالت سرش رو پایین انداخت و

ندا: بله

نوا بلند شد و شروع کرد چلوندن ندا و مراسم ماچ و بوسه راه افتاد

چرا من نمیتونم ندا رو بوس کنم ای بابا

نوا: خوب مهری عزیزم بیا یک مراسم نامزدی خودمونی براشون بگیریم مراسم عروسی هم بنوازیم ماه دیگه که میخوام عروسی همه بچه

ها رو با هم بگیرم موافقی؟

مهری خانم: موافقم فقط نظر بچه ها چیه؟

و به ما خیره شدن

ساتیار: من موافقم

ندا: هر چی مامان بگه

..... امروز من و ندا عقد کردیم باورم نمیشه انقدر زود بتونم بهش برسم

..... یک ماه بعد شب عروسی

(سوم شخص)

سورنا و سارینا .سلدا و سانیار .ندا و ساتیار

سوشا و سارنیا .سامیار و سایه.

عروسی این پنج زوج با هم و در بزرگ ترین

تالار بزرگ شهر شادی به یاد موندنی

سورنا

سورنا:وای سارینا تو رو خدا یک دقیقه آروم بگیر چقدر اذیت میکنی دختر چشم الان حرکت میکنم

سارینا:خوب چی میشه ما زودتر حرکت کنیم

بعد هم چشماشو مٹ خر شرک مظلوم کرد و زل زد تو چشمام منم دل رحم دلم براش ضعف رفت گونش رو بوسیدم

سورنا:وای نکن اون طوری چشاتو که نرسیده قورت میدم ها

سارینا:دلت میاد واقعا

سورنا:نه اصلا پس کمر بندتو ببند

بعد از این که مجبورش کردم کمر بندش رو ببند با سرعت شروع کردم به حرکت با اینکه امشب بهتر ین روز زندگیمه ولی از اینکه مامان

نیومده ناراحتم در واقع به غیر از نوا و هیربد هیچ بزرگتر دیگه ای توی جشن نبود دست سارینا رو گرفتم و با هم وارد تالار شدیم هه

اولین عروس و داماد ماییم همه به افتخارمون بلند شدند و شروع کردند به جیغ و صوت و دست زدن

سارینا

وای چه خر کیف میشه آدم شب عروسیش

امشب برا همشون برنامه ریختم با سورنا به عنوان عروس و داماد اول وارد شدیم

سارینا:سورنا

سورنا:جانم عروسکم

خودمو واسش لوس کردم

سارینا:هوس شیرینی کردم میاری با هم بخوریم مخصوصا اون نارنجکه داره بهم چشمک میزنه هووووم میاری؟؟؟

سورنا:ای به چشم صب کن تا بیارم برات

سورنا که بلند شد با عجله چسب آهن رو ریختم روی مبل جعبه قورباغه هایی که زیر مهمونا گذاشتم بهم چشمک میزنه

با برگشتن سورنا مٹ یک عروس خوشکل سرجام نشستم تا شوم برام شیرینی بیاره!!

سورنا کنارم نشست ای جوووونمی جووون

نقشم گرفت

سورنا بیا عزیز دلم این شیرینی نارنجک بف ما نوش جان کن

سارینا:وای سورنا جلو مهمونا زشته اول تو بخور بعد به منم بده اینطوری کمتر خجالت میکشم باشهههه؟؟

سورنا:بازم چشم فقط خانمی بعدا شما هم باید گوش به فرمان من باشی ها

سرمو تگون دادن و حااااا لحظه پرشکوه خوردن نارنجک توسط سورنا

یک گاز بزرگ از نارنجک زد و ای وای خدا سرخ شد و شروع کرد به سرفه کردن براق شد به سمتم و با چشماش برام خط و نشون کشید

سریع تو جاش پرید که صدای جر خوردن شلوارش توی صدای آهنگ گم شد خخخخ الان من رو زنده به گور میکنه همون موقع بقیه عروس دامادا وارد شدن بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن سرجاشون نشستن اخخخخ جووون وقت اجرای نقشبس همین که چهارتا عروس وسط رفتن برای رقصیدن و منم دل رو یهونه کردم و سرجام نشستم لبخند شیطننت باری روی لبام بود که باعث شده بود سورنا بهم با عصبانیت و شک نگاه کنه

سورنا:وای به حالت سارینا اگه بازم زلزله بازی درباری فهمیدی؟

صورتمو با قهر برگردوندم و با بغض ساختگی

سارینا:خیلی بدی سورنا دیگه باهام حرف نرن

سورنا خندش گرفته بود ولی دهنش رو چفت کرده بود تا از موضعش پایین نیاد

آخر سرم شروع کرد به خندیدن دلش رو گرفته بود و قه قههه میزد

سورنا:وای وای سارینا دست پیش رو میگیری پس نیافتی همزمان با گفتن این حرف

سطل های آبی رو که بالای پیست نصب کرده بودم روشن چپه شد و قورباغه ها از زیر میزا از داخل قفس آزاد شدن خخخخ عروس و داماد های عزیز که قشنگ خشکشون زده بود

مهمونا هم که بماند هر کی جیغ فرابنفشی میکشید و از توی سالن بیرون میدوید نوا هم از اون طرف داشت منو نفرین میکرد خوب میدونست من چه آتیش پاره ایم ههههه چهکنیم به قول نوا جووونم به خودش رفتم نمیشه کاریش کردم ترجیح دادم تا آروم شدن اوضاع از محل دور باشم پس دست سورنا رو گرفتم و باهاش از تالار خارج شدیم

سارینا:رصوشن کن بریم تا کلمو نکندن

سورنا:از دست تو وروجک بزن بریم به سوی شب تلافی من با خوشگل خانومم

سلدا

شروع کردم دویدن من بدو سانیار بدو

سلدا: وای سانی مردم بسه

یهو از پشت کشیده شدم و چسبیدم به دیوار

کمرم درد گرفت اخ آرومی گفتم سانیار با اخمای تو هم :دیگه حق نداری جونتو قسم بخوری فهمیدی

سرم رو تگون دادم چشماش دوباره شیطان شد

با دستاش کمرم رو بالا کشید چون پاهام از زمین فاصله گرفت دور کمر سانیا حلقشون کردم سانیا دستاش دور کمرم حلقه بود و فشا ی به کمرم آورد

سلدا:هان چیه؟ چرا اونطوری نگام میکنی؟

سانیا کامل به دیوار من رو چسبوند و یک دستش رو آزاد کرد داخل موهام فرو کرد و توی حرکت لباس رو مهمون لبام کرد بعد از ماچ خوشمیل از اقامون به سمت تالار حرکت کردیم وارد که شدیم اولین چیز قیافه عصبی سورنا بود که بهم چشمک میزد خندم گرفت چقدر سارینا انرژی داشت هوووف همراه سانیا روی مبل نشستیم

ندا

ندا:ساتیار قول دادی ها منو میری فرانسه

هر چی هم خواستم میخری برام

ساتیار:ای به چشم فقط اون بوس منو بده من برم

ندا:نوووووچ

سرم رو تخس تگون دادم ساتیار به طرفم حمله ور شد و بعد از اینکه تف مالیم کرد عقب رفت

ساتیار:بریم برقصیم ؟

ندا:اری برویم همسر عزیزم

سایه

الهی ببینش چه خوشمیل شوهرم قیافش انقدر جذبه داره که بعضی وقتا خودمم ازش حساب میبرم با حسرت زل زدم به لباس چه قدر هوس کردم یکم طعمشون رو مزه مزه کنم

سامیار با شیطنت ابرو بالا و پایین انداخت

سامیار:چریه خانوم دلت میخواد من موندم تو پسری یا من

سایه:اه سامی دیگه

سامیار:باشه بابا ببخشید مادمازل بفرما مال شما

و توی حرکت گردنم رو جلو آورد و لبام رو بوسید بدون حرکت نگا چه کرم داره میدونه من بدم میاد بدون حرکت بسیدن رو سامی هم همون کار رو از لج من انجام میده

سوشا

به پیشنهاد سدا همه رفتیم وسط برا رقص ولی سارینا نیومد گفت دلش درد میکنه بیخیال

سارینا سارینا خانم خودم رو عشق است چقدر این دختر شیرینه مٹ شکلاته قند و نباته

همینطور داشتیم میرقصیدیم که یهو حس کردم تنم یخ بست خشک شدم وضع بقیه هم کم از من نداشت همش زیر سر اون سارینا چش سفیده اومدم برم دعواش کنم که صدای جیغ مهمونا باعث شد به خودم پیام یا حضرت ابولهل اینا چیه قورباغه من از قورباغه نفرت دارم وای این دختر به مراسم عروسی خودشم رحم نکرد

سارینا

سارینا: سارینا!!! الهی جز جگر بزی دختر عروسیمو خراب کردی

سر جام نشستم و شروع کردم گریه کردن

سوشا بغلم کرد

سوشا: چیزی نشده که خانومکم یک شوخی کوچولویه

سارینا: دروغ نگو از گوشا خودت داره دود میزنه بیرون اونوقت اومدی من رو آروم میکنی

سوشا: حالا که شده بهش فک نکن انرژی صرف نشه احتیاجت میشه

سرخ شدم ای بیحیا از هر فرصتی استفاده میکنه بچه پرووووو

نوا همینطور جیغ جیغ میکرد و به خودش و سارینا فوش میداد

ساتیار

از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم اگه گیرش بیارم این جفجغه رو پدری ازش دربیارم اون سرش ناپیدا کند زد تو مراسم عروسیم

این سورنا زن ذلیل هم با این آتیش پاره فرار کرد بهش نشون میدم هووووف نداشتن امشب یک فیضی از زیبایی های ندولکیم ببرم(ندا)

در عرض ده دقیقه همه مهمون ها رفتن کلافه

ساتیار: عروسیمون که به لطف وروجک خراب شد بیا زودتر بریم تا شبمون خراب نشده

ندا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت

ندا: اه ساتیار

ساتیار: راس میگم خب

رو کردم به نوا

ساتیار: نوا عزیزم ما میریم دیگه مهمونی هم که به هم خورد

نوا: باشه پسرم فقط برای فردا صبح پرواز به قصد فرانسه یادت نره امشب تا میتونی خوش بگذرون

چشمکی حوالم کرد ندا آب شد رفت توی زمین

دستش رو کشیدم و با هم به سمت خونه مشترک که هنر دست نوا بود حرکت کردیم

بهترین شب زندگیم رقم خورد و ندا شد خانوم خونم

نوا

نوا: الهی جز جگر برنن نگاه هیربدی ده دقیقه دیگه باید سوار هواپی بشیم اونوقت به غیر از سارینا و سورنا هیچ کدوم نیومدن

هیربد خندید و دستش رو دور کمرم انداخت

هیربد: درک کن خانوم خسته ان ها!!!!

ریز خندیدم بعد از کلی مکافات همشون اومدن و با زبون بازی های سایه تونستن از زیر غرغر های من در برن با ونی که از قبل باهاش هماهنگ کرده بودیم به سمت بیمارستان حرکت کردیم دلم نمیخواست دل بچه ها رو یک روز بعد از عروسیشون بشکنم ولی منم آدمم دیگه بیش از این نمیتونم تو دار باشم

ساتیار: نوا دقیقا کجا داریم میریم مسیر خونه تا جایی که یادمه از این طرف نیست که؟

سارینا: اره راس میگه

بچه ها با تعجب نگام میکردن ولی تنها حرفی که از جانب من گفته شد

نوا: صبر کنید خودتون میفهمید

مث این ادم مشنکا زدن بهم پقی زدم زیر خنده خدایی قیافه هاشون شبیه بز های کوهی شده بود ون که ایستاد خنده از روی لبام محو شد

با هیربد جلو افتادیم و وارد بخش مراقبت های ویژه مخصوص کسانی که به کمارفتن شدیم

اشکام شروع کرد به ریختن

نوا: بچه ها خاله رزاتون داره میره پیش خدا

سوشا

سرجام خشک شدم کوبش قلبم انقدر تند شد که تنفس رو از یادم برد

چطور ممکنه مامان رزای من مامان خوشکلم

نالیدم: چطور ممکنه هان نوا

داد بزدم: بگووووووو

سارینا محکم بغلم کرد و من برای اولین بار توی عمرم جلوی همه اشک ریختم اسک ریختم برای مادرم

نوا:میخوان دستگاه ها رو از مادرت جدا کنن چون دیگه امیدی بهش نیست در پی گفتن این حرف اشکاش ریختن و شروع کرد زجه زدن

سلدا تقریبا هنوز مات بود و ثامت اشکاش پایین میومد سورنا به سمت سلدا رفت و بغلش کرد و هر دو توی بغل هم زار زدن برای رزا برای
مادرمون مهربون ترین دنیا بعد خدا برای ما

رفت خیلی زود رفت

بقیه آروم اشک میرختن سلدا از حال رفت

سانیار سلدا رو بلند کرد و به طرف پرستار راه افتاد وضعیت هیچ کدوممون خوب نبود تنها جایی که فعلا توش آروم میشم آغوش سارنیا
است

سلدا

ناله کردم و پلکام از هم باز شدن

سانیار: عزیزم خوبی؟؟

یهو همه چیز یادم اومد جیغ بلندی کشیدم و با تمام وجود رزا رو صدا زدم در باز شد و رامبد اومد داخل نالیدم: بابا رزا

محکم بغلم کرد: جان بابا دردونه بابا چیزی نیس عزیز بابا

ولی شونه های افتاده رامبد خبر دیگه از حال روزش میداد توی بغل رامبد تا تونستم گریه کردم

سوم شخص

بعد از جدا کردن دستگاه از رزا جسدش رو به ایران منتقل کردن کنار رها و فرید دفنش کردن

حال روز سه فرزند کاملا آشفته بود و اما بدترین کسی که ضربه خورد از رفتن رزا رامبد بود

چهار سال بعد

سارینا: وای سورنا الهی بمیری بیا بچه هاتو جمع کن تو رو خدا کشتن منو

سورنا با خنده به طرف سارینا رفت بغلش کرد

سورنا: اخه عزیز دلم تقصیر خودته انقدر خواستنی هستی که ادم نمیتونه ازت بگذره اخر سر هم توی دامنیت یک بچه میاد اونم از اون

خوشکلاش که به باباشون رفتن

سارینا از سورنا جدا شد و شروع کرد به شیر دادن نوزاد کوچولوش که حالا اسمش رزاست

سارینا: سورنا خسته شدم سایه و سارنیا و ندا و سلدا بچه هاشون رو میزارن پیش من و میرن

مهد کودک که نزد بخاطر دست گل نوا خان که هممون توی عمارت بزرگ زندگی میکنیم من بیچاره شدم ای بابا

سورنا قهقهه ای زد و محکم به خودش فشارم داد

سورنا: عاشقتم خانمی

صدای گریه بچه ها باعث شد از هم جدا شیم تا به بچه داریمون برسیم

پایان

با تشکر از غزاله بلوچی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت کافه نودهشتیا (Cafe98ia.ir) ساخته شده است.

Www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : [@Cafe98ia](https://t.me/Cafe98ia)

[@Romankhone](https://t.me/Romankhone)

.....